

بِسْمِ
اللَّهِ الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ



لشکره بزرگداشت شهید



نیدشاهد

تدوین گر و نویسنده: علی رستمی ● مدیر هنری: سعید باباوند
چاپ اول ۱۳۹۰ ● شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

نشانی: تهران- خیابان آیت الله طالقانی- خیابان ملک الشعراء بهار شمالی-

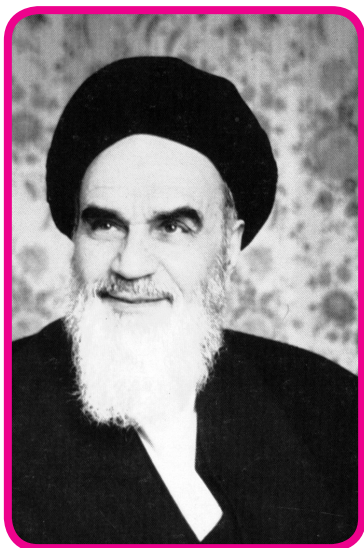
شماره ۵ معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران-

نشر شاهد ● تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹-۸۸۸۲۴۷۴۹

www.navideshahed.com

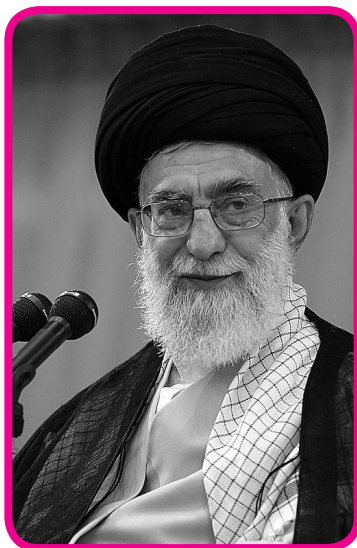
جاودانگی





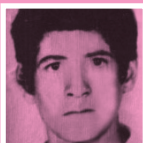
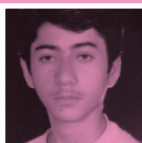
امام خمینی (ره)

رهبر ما آن طفل دوازده ساله‌ای است که با قلب کوچک خود که ارزشش از صدها زبان و قلم ما بزرگ‌تر است، با نارنجک خود را زیر تانک دشمن انداخت و آن را منهدم نمود و خود نیز شربت شهادت نوشید.



مقام معظم رهبری (مد ظله العالی)

من همیشه به خانواده‌های شهدا گفته‌ام که شهدای ما مقدمند. پشت سر شهدا، خانواده‌هایشان هستند؛ همین پدر و مادران و همسران که به رزمندگی جوان و مرد خانه و محبوبشان افتخار کردند؛ از کشته شدن نترسیدند؛ او را از رفتن منع نکردند؛ حتی مادران، بچه‌هایشان را تشویق کردند.



۱۰۳	شهید احمد روشنی	۱۳	مقدمه
۱۱۰	شهید علی سایانی	۲۷	شهید غلامرضا آقاشاهی
۱۱۳	شهید رضا سلیمانی	۳۱	شهید مرتضی آموزگار
۱۱۷	شهید علی سندروس	۳۵	شهید بهزاد اردلان
۱۲۳	شهید سعید طوقانی	۳۷	شهید رضا بابانظری
۱۳۱	شهید علی غریب بلوک	۴۶	شهید علی باقری دهنوی
۱۳۴	شهید رضا فرخی خداجو	۴۹	شهید مرحمت بالا زاده
۱۳۵	شهید علی اصغر فرخی خداجو	۵۴	شهید حمیدرضا بحرینی
۱۴۱	شهید محمد حسین فهمیده	۵۷	شهید مجید برازنده
۱۴۸	شهید رمضانعلی کارگران امیری	۵۸	شهید غلامرضا برازنده
۱۴۸	شهید محمد تقی کارگران امیری	۶۱	شهید رضا پناهی
۱۵۱	شهید بهنام محمدی	۷۰	شهید علی جرایه
۱۵۷	شهید فضل الله مرادی	۷۳	شهید محمد حسن جوکار
۱۵۹	شهید قدرت الله ملک محمدی	۷۷	شهید اصغر حسین پور
۱۶۳	شهید سید حسام الدین موسوی زاده	۷۹	شهید دادخدا حسینی داور
۱۶۷	شهید جبرئیل مهدی زاده	۸۳	شهید عبدالعظیم خلیل زاده
۱۷۳	شهید اسماعیل نظری جلالی	۸۹	شهیده سهام خیام
۱۷۹	شهید غلامرضا نوروزی	۹۸	شهید حمداد داور پناه
۱۸۳	شهید علی واعظی فرد	۱۰۰	شهید سیامک دهقان پور



اهداف و رویکردهای برگزاری کنگره ملی تجلیل از شهدای نوجوان

حماسه‌ها، جان‌فشانی‌ها و ایثارگری‌ها همواره شنیدنی، غرورآفرین و ستودنی‌اند. مردان غیور و بی‌پاک و انسان‌های از خود گذشته با آفرینش زیباترین صحنه‌های زندگی و دلرباترین لحظه‌های آزادگی، فطرت‌های پاک را به تحسین واداشته‌اند و چنان محبوبیتی آفریده‌اند که هرکسی آرزوی هم‌پایگی و بزرگواریشان را در ذهن می‌پروراند.

بی‌گمان، بزرگی ایثارگران در بی‌نیازی به همه چیز، از جمله تجلیل و تکریم هم‌نوعان است. آنان جز به رضایت الهی

خرسند نمی‌شوند و جز از او اجر و پاداش نمی‌طلبند. این ما باز ماندگانیم که به تجلیل‌شان نیازمندیم و ما از راه ماندگانیم که به راهبریشان دلخوش.

ایثارگران ارجمند انقلاب و دفاع مقدس، شهدای بزرگوار، جانبازان عزیز، آزادگان سرافراز و خاندان معظمشان، نگارندگان کتاب قطور حماسه و ایمانند و ما را چه می‌شود که اکنون می‌خواهیم به نمایندگی از حدود ۲۱۰۰ شهید نوجوان ۳۷ تن از این دریای خروشان و بی‌کران را در اولین کنگره بزرگداشت شهدای نوجوان با کلماتی نارسا و مراسمی چندساعته تعریف و تمجید نماییم!

جمهوری اسلامی ایران بر اساس آموزه‌های دینی و فرهنگ قدرشناسی ملی، اعطای تندیس‌ها و تقدیرنامه‌ها به سرآمدان گروه‌های علمی، فرهنگی، اجتماعی و... را مطابق قوانین و ضوابط تعیین‌شده و در دوره‌های زمانی خاص، سرلوحه برنامه‌های خود قرار داده است.

برخی برکات اعطای نشان و تندیس غرورآفرین به این قرار است. ■ قدرشناسی از حماسه و ایثار مردان بزرگ و مرزبانان از جان گذشته جمهوری اسلامی ایران

■ ترویج و تعمیق فرهنگ متعالی ایثار، شهادت، شجاعت و نوع دوستی

■ احیا و بسط ارزش‌های الهی و انسانی در جامعه

■ احیا و تقویت روحیه میهن دوستی و دفاع از تمامیت ارضی کشور

■ تکریم پدران و مادران بزرگواری که ایثارگران را در دامان

مهرشان پروراندند

■ گام برداشتن در جهت سیاست‌های فرهنگ جمهوری اسلامی

ایران به‌ویژه مهرورزی و عدالت‌محوری

■ بهره‌گیری از عناصر ایثار و شهادت در راستای تقویت

بنیان‌های اتحاد ملی و انسجام اسلامی

به امید آن‌که با عنایت خاصه حضرت ولی عصر (عج) و به

برکت شهدا و ایثارگران عظیم‌الشأن در رسیدن به این اهداف،

موفق و سربلند باشیم.

مسعود زریبافان

معاون رییس جمهور

و خادم خانواده‌های معظم شهدا و ایثارگران



مقدمه

نوجوانان کشورمان در نبرد هشت ساله با جان فشانی‌های مخصوص به خود، نبرد جانانه قاسم را در کربلا نشان دادند و یا در حصار اسارت و در قلب اردوگاه‌های دشمن بعثی، با فریاد امر به معروف جهانی خود؛ رجزخوانی او را به خوبی به نمایش گذاشته و به صراحت بیان کردند که قاسم و قاسمیان، در همیشه تاریخ بشری جاودانه‌اند و به وظیفه خویش عمل خواهند کرد. در هر شرایط و موقعیتی، زنده‌اند و پویا.

دریای متلاطم نوجوانان ایران زمین، به جهانیان ثابت کرد

که جایگاه قاسم در کربلا و نینوا از چه رفعتی برخوردار است. امام این نسل نیز، همچون جدّش حسین بن علی علیه‌السلام، به درستی حقّ مطلب را در مورد آنان اداء و عظمت شخصیت‌شان را به همه و برای همیشه بیان نمود. آنجا که با خشوع و تواضعی وصف ناپذیر فرمود: «رهب من نوجوان سیزده ساله‌ای است...» اکنون مائیم و خاطره‌ای از آنان. تاریخ است و ثبت حماسه بی‌بدیل ایشان، تا نسل‌های آینده‌ای که از این فرهنگ خواهند روئید و سروقامت در راستای حرکت‌های الهی قیام خواهند کرد، نگذارند یاد و خاطره حماسه‌هایشان به فراموشی سپرده شود. اینک در تداوم همین رسالت، قطره‌ای از دریای این حماسه سازان، دفتر تعدادی از هزاران قاسم ناشناخته را، پیش روی شما گذاشته‌ایم.

کتاب حاضر که مقابل دیدگان شماست، بخشی از زندگی کوتاه ولی تاثیرگذار و ماندنی جمعی از نوجوانان کشور است که در بین آنان هستند خانواده‌هایی که دو نوجوان شهیدشان را تقدیم کشور نمودند و برخی از این شهدای عزیز با مخدوش نمودن شناسنامه، به جبهه اعزام شدند و چنین رشادتها و حماسه‌هایی آفریدند و در تاریخ دفاع مقدس ماندگار شدند. شهدای منتخب در این کتاب به

نماینده‌گی از هر استان، در اولین مراسم بزرگداشت شهدای نوجوان کشور مورد تجلیل قرار می‌گیرند. برادر و یا پدر و الامقام برخی از این شهدای عزیز، جان و سر باختۀ قافلهٔ نور انقلاب و دفاع مقدس هستند..

بر همهٔ ما فرض است که قدر و منزلت آنان را ارج نهیم و برای تجلیل و تکریم از مقام شامخ و رفیع آنان و ثبت نام و یاد و خاطره آن در صفحات زرین انقلاب اسلامی خون‌بارمان گام‌های اساسی برداریم.

امید که این اوراق در جاودانگی شان مؤثر واقع شود.

محسن انصاری

قائم مقام بنیاد و سرپرست معاونت

پژوهش و ارتباطات فرهنگی



السلام علیک یا قاسم ابن الحسن (ع)

... دست به سینه و سر به زیر، مؤدب و با احترام، آرام ولی سنگین، پیش آمد. تمام ارادتش با یک سلام و جمله‌ای ناتمام بر زبانش جاری شد:

- سلام عموجان! اذنب بده برای مبارزه ...
- یادگار برادر! بگذر از این اجازه ...
- مرا طاقت این صبوری نیست عمو!
- عزیز عمو! بگذر از این رخصت طلبی، میوه دل برادر!
- عمو! رخصتم ده تا از شرم حضور و عمق نگاه سرزنش‌آمیز

و روحانی پدرم قالب تهی نکرده‌ام.

- بگذر ...

- بگذار ... اگر شهید رکابت باشم و مایهٔ سربلندی و افتخار

پدر، بهتر از قالب تهی کردن و شرمگین ماندنم نیست؟!

- پاره جگر برادر ...! عصارهٔ معرفت آفرینش ...! تو، کام

نگرفته‌ای از دنیا ...، بیش از این اصرار نکن، بگذر از این نبرد!

چاره‌ای جز اصرار بیشتر ندید. مجنون‌وار بر خاک افتاد و

بر پای عمو بوسه زد. با تواضعش، غرور هستی را شکست و بر

خواهشش افزود:

- عموجان! برادر پدر ...! آقای هستی ...! مولای کائنات ...! تو

که راضی به رنج برادرزاده‌ات نیستی، هستی؟! مگذار محروم از بادهٔ

وصل، در عطش عشق، جان بسپارم! نکند ...، بگویی نه ...، مباد که کام

گرفتن از شمشیر و تیغ عدو و هم‌رکابی حجت خدا را حقم ندانی ...!

- چه بگویمت چکیدهٔ عشق ...! چه بگویمت ...

- عمو ...! عمو ...! اذنم ده و بار سنگین تکلیف الهی را

از دوشم بردار تا سبک‌بار و توفنده بر بی‌معرفتی و جهالت این

قوم دنیا زده بتازم ...

- برو...! حال که چنین مشتاق رسیدنی برو ...!

از خاک برخاست. از این رخصت، قد کشید همچون سروی سر
بر آسمان سائیده ... ستر و محکم، چونان صخره‌ای پای بر اعماق
زمین فرو برده ... قامتش قیامتی برپا کرد... گرد سُم اسبش، گردباد
شد ... گویی میدان مبارزه را طوفانی در بر گرفته... تا همه زمین را در
خود بپیچد و در هم شکنند... صدایش در تمام عالم طنین انداخت.
- منم ... قاسم ... از تبار علی ... تباری که ریشه‌اش خانه
خداست ... نسلی که شایستگی‌اش بر پیامبر خدا، در اولویت
است ... منم که از مرگ لابه نمی‌کند ...
از کشته شدن هراسی ندارد ... از نشستن تیغ و سنان، در
یاری حجت خدا استقبال می‌کند.

منم ... قاسم پسر حسن ... پسر علی بن ابیطالب ... منم ...
مرگ اگر مرد است گو نزد من آی
تا در آغوش بگیرم تنگ تنگ
اگر مرا انکار می‌کنید و اگر مرا نمی‌شناسید، پس بدانید، من
پسر حسن، جگر گوشه پیامبر خدا، محمد مصطفی هستم و این
حسین است، همان که پیامبر خود را از او می‌دانست ...
آن قدر رجز خواند، تا حجت را بر پیمان شکنان دیو سیرت
تمام کرد و ادامه داد:

اینک آمده‌ام تا در یاری امامم، مرادم، عمویم ...، آقام حسین(ع) از شمشیر شرک و دویی ... از تیغ نفاق و کفر ... از نیزهٔ رذالت و جهالت، کام بستانم ...!

کیست در میان شما که جدم را شناسد؟! علی را می‌گویم...
علی بن ابی طالب، هم او که پیامبر(ص) برادرش می‌خواند. هم او که بر دوشش کشید و شما را به ولایتش خواند و شما یا فراموش کردید یا انکار!

قاسم در بیان حق، پیروز مبارزه بود. کلامش جنان جبههٔ باطل را در هم شکست که شنیدن را تاب نیاورد و بر او تاخت...
قاسم اما با همهٔ نوجوانی‌اش خود را نباخت و تیغ از نیام برکشید و بر قلب دشمن زد ...

مگر جسم نحیف او اگر ایمانش به یاری نمی‌آمد، تاب چند تیغ را داشت؟! ضربت شمشیری کافی بود تا او را از پای درآورد. چه پهلوانی شد این پسر بچه! چه ستونی! چه کوهی! جای جای بدنش، نشانی از تیغ و تیر داشت و او هنوز جوانمردانه بر همهٔ کفر و نفاق حمله می‌کرد! با هر ضربهٔ تیزی شمشیر و خنجر برای نگاهش، بر هزار دشمن می‌نواخت و پیکر حریری‌اش با هزار تیغ و تیز عدو نوازش می‌شد! نوازش؟! آری نوازش ... که اگر غیر از این بود تاب نمی‌آورد!

هم چنان که می‌نواخت و می‌نواختندش ... گوشهٔ چشمی را دید که با هزار غمزه او را به خود می‌خواند؛

بس است جلوه، نو داماد هزار عروس! چه می‌کنی؟ تو که نمی‌خواهی همهٔ عشق مال خودت باشد، تنها! می‌خواهی؟! تو که نمی‌خواهی عالم و آدم را بدهکار و شرمندهٔ ولایت مداری و وفاداری خود کنی! می‌خواهی؟! تو که انحصارطلب نیستی! هستی؟! تو که قصد نداری رسیدن و وصال محبوب را از بقیه بگیری! داری؟! از آن نیم‌نگاه، چه بر سر قاسم آمد که از نبرد دست کشید و از مرکب به زیر آمد؛ فقط صاحب نگاه آگاه است و او ...

و آه از زمانی که حسین گفت: که چه سخت است بر عمویت که تو او را بخوانی و نتواند تو را اجابت کند.

زمان گذشت و گذشت ... چهارده قرن ... هزار و چهارصد سال ... نهال قاسم چه با شکوه به ثمر نشسته بود. قاسم بود که از گوشه گوشهٔ زمین خدا قد بر می‌کشید و بر کفر و شرک و نفاق یورش می‌برد.

این بار، اگر چه صورت داستان فرق می‌کرد؛ اما عمق ماجرا همان بود که بود و همان است که هست. حجت خدا! ولایت! محبت! عشق! ارکان آفرینش! یعنی محبت و رضا!

اینجا نیز حجّتی در قامت امام خمینی بزرگ، ظهور کرده بود و نوای «هل من ناصر» سر داده بود.

تمام حق در مقابل تمام کفر، اما اینجا تفاوتی فاحش خودنمایی می‌کرد؛ اینجا هم امام یکی بود. جبههٔ حق یکی، سپاه باطل یکی، رجزخوانی‌ها یکی، عدد و عدّه همان بود که بود؛ قلیل در مقابل کثیر، دین در برابر دنیا، محبّت رو در روی کینه، عشق سینه به سینهٔ نفرت ... اما اینجا دیگر قاسم یکی نبود! اینجا نه که بشنوی، به عینه می‌دید و باور می‌کردی که:

فیض روح‌القدس از باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

از هر گوشهٔ این سرزمین آشوب زده، سروی برمی‌خاست و قد می‌کشید، به اقتدای قاسم ... اگر نام قاسم نبود، کسوت و کامجویی قاسم بود، بی‌تردید! تفاوت دیگری هم به چشم می‌خورد؛ آنجا اگر قاسم برای رخصت، پای عمو را بوسه می‌زد و برای رفتن اصرار می‌کرد، اینجا قاسم‌ها از راه دل، رخصت امام را گرفته بودند.

مشکل‌شان اگر پدر مادرها هم نبودند، اگر رضایت آنها را هم می‌گرفتند، در هفت خان اعزام به جبهه و محل ثبت نام پایگاه‌ها گیر می‌کردند!

- زیر پانزده سال؟ نه نمی شود ... ان شاءالله پانزده سالت که شد بیا...

- برادر تو را به خدا ... مگر این جنگ قرار است چند سال طول بکشد که حواله به خرابات می کنی؟! بنویس دیگر... تو را به جان امام...

- نه نمی شود، با این قسم تنم را ملرزان ... اصرار نکن ... زیر پانزده سال نه ... نمی شود ...

انگار همه قاسم‌های این مرز و بوم، از مسیر دل به هم راهی داشتند! همه قاسم‌ها یک باره در مقابل این مانع، یک راهکار مشترک را برگزیدند و به کار گرفتند ... دست بردن در شناسنامه‌ها، کپی گرفتن و تغییر سال تولد ...!

کلاه گشادی بود که بر سر بزرگترها گذاشتند و از سد ثبت نام و اعزام گذشتند.

بعضی همچون «محمدحسین فهمیده» و «بهنام محمدی» و... با رفتن به زیر تانک زرهی دشمن بعثی، برای انهدام یک تانک، به منظور کُند کردن حرکت سپاه دشمن، جان فشانی می کنند و با تاسی به حضرت قاسم به استقبال مرگ می روند.

دیگری چونان «سعید طوقانی» که از همان نوجوانی، با

حضورش در گود زورخانه و ورزش باستانی، به کسوت پهلوانی در آمده، مرام پهلوانی است که حکم می‌کند تا از گود به در آمده و به سوی میدان نبرد بشتابد و حقیقت عرفان قاسم را بیابد و زمین میهن را به خورش رنگین سازد.

در این فاصله، تفاوتی دیگر رخ می‌نماید و می‌بینیم اینجا دخترکی به نام «سهام خیام» از دیار «هویزه» به قاسم اقتداء می‌کند و شمشیر فرمان از نیام کام برمی‌کشد و چنان بر غرور دشمن می‌تازد که پیکر ضعیفش را به رگبار گلوله می‌بندند.

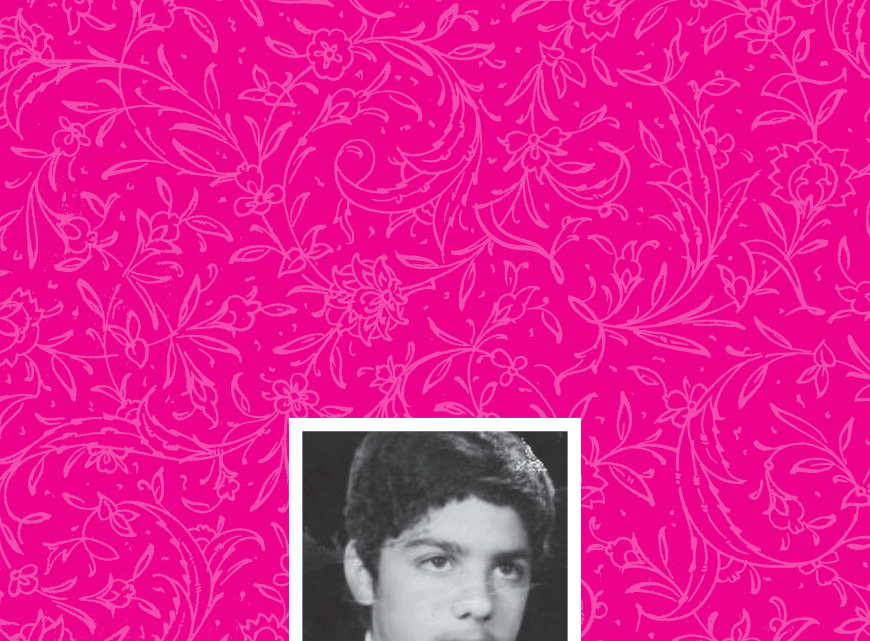
اما در این میان، یک نوجوان به شیوه‌ای دیگر، متفاوت از همه، منطق رخصت طلبی‌اش را به کار می‌گیرد و به گمان، عمیق‌تر از آن که توقع می‌رود، به ماجرای ولایت و محبت و وظیفه می‌نگرد، «مرحمت بالا زاده» از سرزمین «گرمی» در دیار «اردبیل»، پس از آنکه با اصرار در مقابل مسئولان استان، راه به جایی نمی‌برد و حتی به پرخشگری با فرمانده سپاه نیز می‌پردازد، دست در شناسنامه نبرده و راهی تهران می‌شود تا با اقدامی جانانه، هم اجازه بستاند و هم فرهنگ ناب عاشورایی را، به نسل‌های آمده و نیامده جهان منتقل کند.

تلاشی مضاعف می‌کند و خود را به مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای که در آن زمان در مسند ریاست

جمهوری بودند، رسانده تا از محضر ایشان چاره‌جویی کند .
آقا نگاهی به او انداخته و چون ریز نقش و ضعیف الجثه‌اش
می‌بیند حق را به مسئولان استان داده و سعی می‌کنند مرحمت
را متقاعد سازند که برگردد و اصرار نکند؛ اما از زبان این نوجوان
مصمم و معتقد پاسخی می‌شنوند که منطق همه مقاومت‌ها و
مخالفت‌ها را درهم می‌شکند:

- آقا پس بفرمائید به منبری‌ها و مداح‌ها بگویند که دیگر
روضه حضرت قاسم را نخوانند!

عمق این نگاه فرهنگی و اعتقادی، آن قدر ژرف است که آقا
دست به قلم می‌شوند و نامه‌ای به مسئولان سپاه می‌نویسند که
مفهوم و مضمون آن، رخصتی عامدانه است و مرحمت را بی‌هیچ
مانعی به مقصد و مراد می‌رساند.



شهید غلامرضا آقاشاهی تولد: ۱۳۴۹ ری شهادت: ۶۲/۹/۳ پنجوین

سال ۱۳۴۹ در شهر ری متولد شد. از نظر اخلاقی فردی بارز و نمونه بود و به تحصیل علاقه داشت. از کودکی به مسایل مذهبی علاقه‌مند شد و در جلسات مذهبی شرکت داشت. در اوقات فراغت از تحصیل به پدرش کمک می‌کرد.

اوایل انقلاب در حالی که ۹ ساله بود همراه پدرش در تظاهرات و شعارنویسی بر روی دیوارها، ضد رژیم ستم‌شاهی شرکت می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب در بسیج و مسجد فعالیت می‌کرد. با شروع جنگ تحمیلی عازم جبهه شد. حدود سه ماه در

جبهه پنجوین بود. او دوستانش را به جبهه رفتن تشویق می‌کرد. چون سن او کم بود بارها از والدینش رضایت می‌خواست تا به جبهه برود ولی آنها می‌گفتند سن شما کم است و او می‌گفت شما رضایت بدهید سپاه قبول می‌کند.

آرزوی غلام‌رضا حضور در سنگرهای نبرد حق علیه باطل و آرزوی بزرگترش لقاء خدا و شهادت فی سبیل‌الله بود که او در سومین روز از آذرماه ۱۳۶۴ در جبهه پنجوین عراق محقق شد.

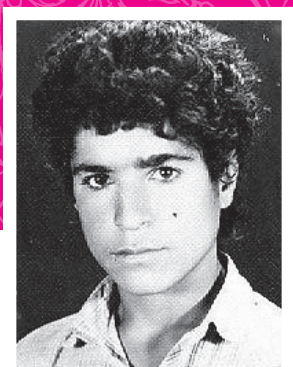
وصیت‌نامه شهید

بسم الله الرحمن الرحيم

پدر و مادر عزیزم از راه دور سلام مرا بپذیرید و از شما می‌خواهم که سنگر پشت جبهه را محکم نگهدارید. پدر و مادر گرامی‌ام اگر در گذشته به شما بدی کرده‌ام مرا ببخشید و انشاءالله اگر سعادتی نصیب ما شد و شهید شدیم مرا حلال کنید. دعا کنید که با پیروزی و فتح کربلا برگردیم و از کربلا راهی قدس شویم انشاءالله، و ضمناً چند تا از بچه‌های قوچ‌حصار پیش ما هستند از جمله اکبر فرهادی‌کیا، علی بختیاری و محمد محمودی که حالشان خوب است.

خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار.





شهید مرتضی آموزگار
تولد: ۱۳۵۳ کوار، فارس
شهادت: ۱۳۶۶/۹/۳ جزیرهٔ مجنون

آن روز که دروازه‌های بهشت به بهانهٔ جنگ گشوده شدند، سربداران، عاشقانی که سکوتشان هلهله‌ای بود و دل‌هایشان معبرهایی روشن به آن سوی افق، در امتداد خاکریزها و سنگرهای خون‌رنگ با خطر هم‌خانه شدند و عشق به الله را در وادی خون با نثار جان به اثبات رساندند.

مرتضی در دامان مادری مهربان و زیر سایهٔ پدری آموزگار چشم به جهان گشود. سال ۱۳۶۰ دوم ابتدایی بود که پدرش به خیل شهیدان پیوست و او همچنان با تلاش و جدیت، تحصیلات

خود را تا دوم راهنمایی ادامه داد. اما مرتضی از تبار شهیدان بود ... سرانجام در مهرماه ۶۶ به اتفاق جمعی از دوستانش عازم جبهه شد و پس از چند ماه حضور در جبهه به درجه رفیع شهادت نائل آمد و در بهشت برین خدا به ملاقات پدر شتافت. وقتی حضرت امام(ره) در سال ۴۲ گفته بودند که سربازان من هنوز در گهواره‌ها هستند، مادرانی که گهواره‌ها را تکان می‌دادند شاید هرگز فکر نمی‌کردند که سربازی از سربازان اسلام را پرورش می‌دهند، تا اینکه امام، سلطان قلب‌ها شدند و انقلاب پیروز شد. سربازان امام که در ابتدای پیروزی انقلاب، پانزده، شانزده ساله بودند همچنان آماده می‌شدند تا نقش اصلی خویش را ایفا نمایند.

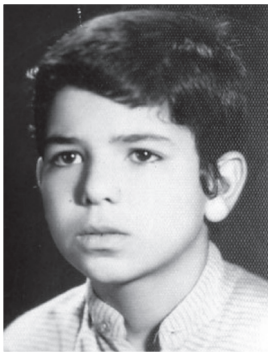
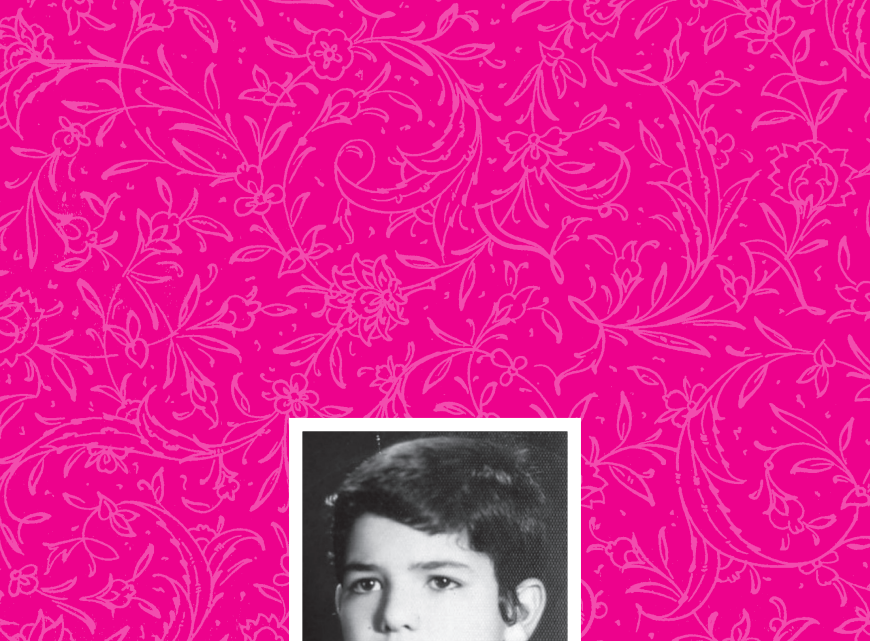
با شروع جنگ، همان‌ها که امام سال‌ها قبل امیدوار به همت و تلاش آنها بودند، بی‌معطلی، مشتاقانه و از جان و دل در پاسخ به ندای «هل من ناصر اینصرنی» امام خمینی به صحنه آمدند. به صحنه آمدنی که در تاریخ ثبت شد. همه آمدند تا ثابت کنند که اهل کوفه نیستند تا مولایشان را تنها بگذارند. از مرد و زن، پیر و جوان و حتی نوجوان و دانش‌آموز تا دانشجو، معلم، کارگر، کارمند، روحانی، هنرمند، ارتشی، سپاهی، بسیجی و ... همه

آمده بودند تا اثبات کنند مردانگی شان را. در این میان خیلی‌ها هم بودند که حتی به دوم بودن هم رضایت نمی‌دادند، همه می‌خواستند اول باشند، مدال طلای شهادت بر گردن بیاویزند و در سکوی افتخار، عزتمندانه بایستند. می‌خواستند اول باشند، مثل؛ حضرت علی(ع) نخستین گرونده به اسلام و نخستین شهید محراب، مثل؛ عمار و یاسر و سمیه، اولین شهدای اسلام، مثل حضرت علی اکبر(ع)، اولین شهید کربلای حسینی، مثل ... اما چون هر یکی را دویی هست، این چنین بود که تعداد اولین‌ها اندک شد، اما همه بهترین بودند و نمی‌شود یکی را بر دیگری ارجحیت داد؛ بهترین در رشادت، ایثار، شجاعت، تقوا، شهامت، و بهترین در از جان گذشتگی و شهادت.



شهید بهزاد اردلان
تولد: ۱۳۴۴ سنندج
شهادت: ۱۳۵۷/۱۱/۲۲
تظاهرات ضد رژیم ستم‌شاهی

بهزاد در خانواده‌ای مذهبی و متدین در سنندج به دنیا آمد. او دانش‌آموزی سخت‌کوش و انقلابی بود. با اوج‌گیری انقلاب اسلامی به صف مبارزین علیه رژیم ستم‌شاهی پهلوی پیوست و حضوری فعال در راهپیمایی‌ها و اعتراضات مردمی در شهر سنندج داشت. دانش‌آموز سال دوم راهنمایی بود که از فجرآفرینان انقلاب اسلامی در دیار خود شد و در طلیعه پیروزی انقلاب و برچیده شدن نظام شاهنشاهی، خون پاکش زینت‌بخش سرزمین خون‌رنگ کردستان گردید.



شهید رضا بابانظری

تولد: ۱۳۵۱ ساوه

شهادت: ۶۵/۱۰/۳ شلمچه

غروب یکی از روزهای سرد زمستان در خاطر ناچیز من،
زمانه آبستن اتفاقی تکراری از ایستادن قلبی به وسعت تاریخ در
کالبدی کوچک بود. اتفاق نه! شهادت، رشادت.

شهادت رشیدی به نام رضا. رضا به رضای خدا. با تشویش
و نگرانی که وجودم را فرا گرفته بود و در حالی که بی‌صبرانه
مشتاق دیدنش بودم، زنگ خانه‌شان را به صدا در آوردم. چند
لحظه سکوت و بعد صدای مادر رضا مرا از افکار خود خارج کرد.
- احمدآقا رضای من کجاست؟

باز شدن در خانه را متوجه نشده بودم ولی صدای لرزان مادر رضا مرا به خود آورد. با دست‌پاچگی در حالی که سعی می‌کردم بر احساساتم تسلط داشته باشم.

- رضا را دیدم، سلام رساند.

دیگر نتوانستم، بغضم شکسته شد. رویم را برگرداندم تا مادر رضا متوجه نشود! نگفته بودم، من رضاهای زیادی در آن میدان عشق دیده بودم، شیردلان چهارده ساله بسیاری در آن وادی ایثار. سال ۱۳۶۵ ششمین سال تحمیلی جنگ بر ایران اسلامی برای من پر از خاطرات تلخ و شیرین است.

تازه از منطقه جنگی غرب برگشته بودم، برای رفتن به دبیرستان (سال اول) که یک ماه هم دیرتر از موعد رفتم آماده شدم، وارد دبیرستان شدم، چهره‌های ناآشنا و تازه، اما تقریباً همه هم‌کلاسی‌ها با هم آشنا شده بودند به جز من که تازه وارد کلاس می‌شدم. زنگ به صدا در آمد، جنب و جوش بچه‌ها می‌رفت که جای خود را کاملاً با نظم صف صبحگاهی عوض کند. با تلاوت قرآن همه ساکت شدند. بعد از مراسم صبحگاه بچه‌ها با نظم وارد کلاس‌های خود شدند. من هم با تأخیر نسبت به بچه‌های دیگر وارد شدم. صدایی ناآشنا که بعدها آشناترین

صدا برایم بود توجهم را جلب کرد:

- احمد، احمد، بیا اینجا پیش ما بنشین.

بی اختیار به آن سو کشیده شدم و در حالی که برایم جا خالی کرده بود نشستیم. بعد از لحظه‌ای سکوت آماج سوالاتش در مورد جنگ و بسیج و بسیجی و ... قرار گرفتیم. سوالاتی حاکی از اشتیاقش بود. برق شوق و اشتیاق وصفناپذیری از جواب‌های من که حالا احساس آشنایی دیرینه با او می‌کردم از چشمانش مشهود بود. رشته سوال‌ها و جواب‌های ما با ورود دبیر و برخاستن بچه‌ها پاره شد.

گرد و غبار ناشی از انفجارهای پی‌درپی همه جا را فرا گرفته بود. عملیات دیشب شروع شده بود و ما امروز بعدازظهر به آنجا می‌رسیدیم. همه جا مملو از جنازه‌های عراقی بود که در حین عملیات شب گذشته، کشته شده بودند. بچه‌ها با جنب و جوش زیادی از ماشین‌ها پیاده و با فرمان فرماندهان به این سو و آن سو می‌دویدند. در میان آن همه شور و فریاد که با صدای خشن خمپاره‌ها، توپ‌ها و گلوله‌ها در هم آمیخته بود پیش می‌رفتم. همین‌طور که جلو می‌رفتم در میان گرد و غبار شخصی که در خلاف جمعیت ما می‌آمد توجهم را جلب کرد، پوتین‌های

کوچکی که به پا داشت خون‌آلود بود و روی لباس‌هایش خون ریخته بود، ناگهان چشمم به چهره‌اش افتاد، خدایا ... این بسیجی دلاور رضاست، آری رضا بود. رضا در حالی که صدایم می‌زد به سوی من دوید. باز هم در آغوش هم گریستیم سپس رضا از حماسه‌های شب گذشته برایم گفت و با عجله زیاد از مجروح شدن رفقایش، از شهادت فرمانده‌اش، از کمک‌هایش به مجروحان و از اینکه می‌تواند در آن موقعیت با همان لباس خونین نماز صحیح بخواند و ... دیدار ما خیلی کوتاه بود. گردانی که رضا بود خط شکن بودند و به مقرر تاکتیکی لشکر باز می‌گشتند. عملیات کربلای ۵ بود، مجروح شدم و به پشت جبهه منتقل شدم. دوستان زیادی به عیادت آمدند ولی در میان همه آنها رضا را جستجو می‌کردم. پرسیدم. گفتند بعد از مرخصی کوتاهی که آمده بود دوباره به منطقه رفته است. شور و اشتیاق فراوانی برای شرکت در عملیات داشت و خبر آن خوشایندترین و زیباترین خبری بود که برایش می‌آوردند. پیروزی رزمندگان آرزویش بود و برای آن دعا می‌کرد. عملیات کربلای پنج چند مرحله داشت، در یکی از مراحل این عملیات گردان امام حسین همراه رضا که حالا یکی از محبوب‌ترین چهره‌های گردان بود،

شرکت دارد. رضا امدادگر از جان گذشته گردان امام حسین(ع) به سبب جثه کوچکش، توسط فرمانده از شرکت در عملیات منع می‌شود. اما سیل خروشان اشتیاق نبرد با خصم کافر در درون رضا طغیان می‌کند و در حین عملیات همه بچه‌های گردان کاغذ نامه‌ای برداشتم و شروع به نوشتن کردم:

بنام الله پاسدار حرمت خون شهیدان. با سلام خدمت دوست و برادر عزیزم رضا امیدوارم که در سایه الطاف الهی سلامت بوده و در کانون پر مهر خانواده مشغول انجام وظیفه باشی و همچنین درس‌هایت را خوب خوانده باشی و نمره‌های عالی آورده باشی. الان چند روزی است که نمی‌بینمت، دلم برایت تنگ شده، همیشه در یادت هستم، رضاجان باید مرا ببخشی که برای خداحافظی نیامدم، باور کن نمی‌خواستم ناراحت کنم. ماندن تو در پشت جبهه و کمک به والدین اجر بیشتری نزد خداوند دارد.

صدایی آشنا از بیرون شنیدم، ببخشید برادر حمیدی، در این کانکس هستند؟ جواب مثبت آن برادر همراه بود با نزدیک شدن صدای پا در اتاق ما، با یک جهش خود را به در اتاق رساندم و بازش کردم، آنچه را که می‌دیدم باور نمی‌کردم ... این رضا بود،

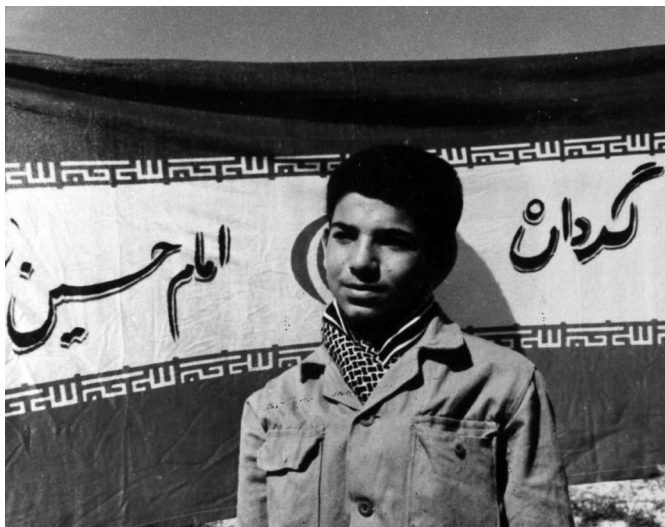
نه، باور کردنی نیست. گفتم: رضا ... تو ... اینجا ...، گریه امانم نداد. در آغوش هم گریه کردیم. بعد به گلایه‌هایش گوش دادم: که چرا تنه‌ایش گذاشتم و صبر نکردم با هم اعزام شویم. تسبیح نازکی که به دستش بود و چفیه سیاه با راه‌های سفیدی که به دور گردنش بود به تمام معنا نشانه‌هایی از یک بسیجی خاکی بود. وقتی که تلاش من برای انتقال رضا به گردان خودمان به عنوان امدادگر بی‌نتیجه ماند، از او خداحافظی کردم. چند روز از آخرین دیدار ما می‌گذشت، گردان به طرف منطقه عملیاتی در حرکت بود. مقداری که گذشتم از اتوبوس‌ها پیاده شدیم و سوار مایلرهایی شدیم که وظیفه‌شان انتقال نیروهای عملیاتی به خط اول بود. قسمتی از راه را هم با تویوتاهایی رفتیم که در آنجا به تویوتا پانکی معروف بودند! قسمتی از خاکریز را برای استتار بریده و حذف کرده بودند. رضا نوجوانی پرشور بود. با جثه‌ای کوچک. جای لک‌های ناشی از زخم‌های کوچک روی سر و صورتش حکایتی از شیطنتهای دوران کودکی داشت. بسیار مهربان و با محبت بود، خیلی زود با هم انس گرفتیم. هم‌راز هم شده بودیم، مشکلاتمان را خیلی راحت با یکدیگر در میان می‌گذاشتیم، علاقه زیادی به هم پیدا کرده بودیم. زمان به

سرعت می‌گذشت، امتحانات ثلث اول شروع شده بود. خبر اعزام سپاه بزرگ صد هزار نفری حضرت محمد(ص) در همه جا پخش شده بود و من تصمیم گرفته بودم با آنان اعزام شوم. موضوع را با رضا در میان گذاشتم، او مصرانه از من خواست که راهنمایی‌اش کنم تا او هم با من همراه شود. من موقعیت استثنایی او را در خانواده اش و نیاز آنان را به وجود او در خانه و همچنین مقتضای سنی‌اش تذکر دادم و گفتم: آقارضا ماندن در نزد خانواده ات شاید به مراتب نیکوتر باشد و اجر و پاداش اخروی زیادتری برای تو داشته باشد. اما او هم برای خود استدلال‌های زیادی مبنی بر وجوب حضور خود در جبهه جنگ داشت. بالاخره هم برای امدادگری و آموزش آن در هلال احمر ثبت نام کرد و خبر آن را با خوشحالی به من داد فقط یک هفته به اعزام ما مانده بود، در حالی که آموزش امدادگری ۱۵ روز عملی داشت و ۱۵ روز هم تئوری که رضا برای آموزش تئوری فقط دو روز داشت و در آن کلاس‌ها شرکت کرد ولیکن در این دو روز رضا به قدری این جزوه‌های امدادگری را خواند که به جرأت می‌توانم بگویم که در طول مدت تحصیلش آن قدر درس نخوانده بود. اشتیاقش وصف ناپذیر بود. زحمتش ببار نشست و در امتحان تئوری قبول

شد و این خبر را با شور و شغف زیاد برایم آورد و گفت که باید با هم به جبهه برویم. دوباره نصیحتش کردم که باید در خانه حضور داشته باشید زیرا که اجر جبهه را هم خواهد برد. اعزام سپاه محمد(ص) من و رضا را از یکدیگر بی‌خبر گذاشت و تا مدتی خبری از او نداشتم. در مقر لشکر بودیم. یک ماه از اعزام می‌گذشت آموزش عملیات دیده بودیم زمزمه شروع عملیات بزرگ بود و تحرکات لشکرمان نوید آن را میداد!

این بسیجی چهارده ساله که به حق یک شبه ره صد ساله رفته بود. در هنگام عملیات اسلحه به دست می‌گیرد و تیربارچی دشمن را که جلو پیش‌روی عملیات را گرفته بود به جهنم می‌فرستد. رضا باز هم جلو می‌رود. رضا می‌رود و از او خاطراتی در تاریخ ثبت می‌شود. خاطرات او کتاب معرفت و ایثار است. گرچه رضا رفت و دیگر کسی او را ندید، ولی همیشه من می‌بینم که لباس کوچک بسیجی قامتش را پوشانده، تسبیح نازکش از کشیدن بار آن همه ذکر و ماند، چفیه‌اش با سیل اشک‌هایش خیس شده و چشمانش از بیداری شب‌های رنگ خون گرفته است صدای بغض‌آلود مادر رضا در گوشم پیچید و مرا به خود آورد.

– احمدآقا راستش را بگو، رضای مرا دیدی؟
گفتم آری رضای تو را دیدم، رضاهای دیگر را هم دیدم، در
آنجا همه رضا بودند، همه رضا بودند به رضای او ... گفتم سراغ
رضایت را در قرآن بگیر او رجوع کرد «الی ربک راضیه مرضیه»
و در خلد برین به عباد مخلص خدا ملحق شد.
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما
هادی احمدی همسنگر رضا بابانظری





شهید علی باقری دهنوی
تولد: ۱۳۴۸ اصفهان
شهادت: ۱۳۶۱/۸/۱۱
عین خوش

و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیا عند
ربهم یرزقون
مپندارید کسانی که در راه خدا به شهادت می‌رسند مرده‌اند
بلکه زنده‌اند و نزد خدای خویش روزی می‌خورند.
درود بر حضرت مهدی(عج) و نایب بر حقش امام خمینی ...

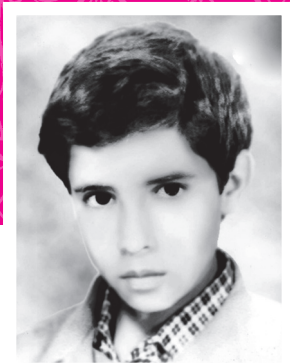
و سلام بر رزمندگان و مجروحان و معلولان که دست و پای خود را در راه خدا دادند.

مادر و پدر بزرگوaram من امانتی بودم که خدا به شما داد و دوباره امانتش را پس گرفت. پدر و مادر مبادا در شهادت من گریه کنید. گریه نکنید که دشمنان شاد شوند. خوشحال باشید و شب شهادت مرا عروسی من قرار دهید. خواهرم امیدوارم زینب گونه پیام خون من را به تمام مسلمین جهان برسانی، برادرم امیدوارم مثل حسین زمان در راه خدا و نگهداری از قران و دین اسلام کوشش کنی.

پدر و مادر مرا به بزرگی خود ببخشید و خیلی خوشحال باشید که من به آرزوی دیرینه خود رسیدم. مادر، مبادا سنگرهای مسجد را خالی بگذاری؛ امام فرمود مسجد سنگر است، سنگرها را حفظ کنید. به نماز جماعت بروید ملت غیور ایران مبادا از امام دوری کنید. امام را تنها مگذارید.

رهبر و امام عزیز را یاری نموده و او را دعا کنید.
و شما مردم پشت جبهه باید با این دشمنان داخلی بجنگید.
خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار.

والسلام علیکم ورحمهالله و برکاته



شهید مرحمت بالازاده
تولد: ۱۳۴۹ گرمی اردبیل
شهادت: ۱۳۶۳/۱۲/۲۱
منطقه عملیاتی بدر

هیجدهم خردادماه ۱۳۴۹، در یکی از روستاهای شهرستان گرمی در دامان سرسبز مغان و در خانواده‌ای متدین و محروم، دیده به جهان گشود.

پدرش از مهاجرین طالش بود که پس از مهاجرت به این روستا، به شغل مغازه‌داری و خواربار فروشی اشتغال داشت. مرحمت دوران کودکی را در دشت و کوه و مناظر سرسبز روستا، با بچه‌های هم سن و سال خود گذراند و تا کلاس پنجم ابتدایی درس خواند.

مرحمت هشت ساله بود که انقلاب اسلامی ایران به پیروزی رسید. سال ۱۳۵۹ هنگام تشکیل اولین هسته‌های مقاومت بسیج، به همراه عده‌ای از نوجوانان و جوانان روستا، پایگاه مقاومت بسیج را در روستا، راه‌اندازی می‌کنند. مرحمت به همراه جمعی دیگر از جوانان پرشور و فعال انقلابی، در شورای مرکزی این پایگاه عضویت می‌یابند و شروع به فعالیت می‌نمایند.

مرحمت بالا‌زاده فقط ۱۳ سال داشت؛ به پدر و مادرش گفته بود کار مهمی پیش آمده که باید به تهران برود، اما نگفته بود، چه کاری. وقتی با اصرار از پدر و مادر اجازه گرفت، بی درنگ راهی تهران شد؛ شنیده بود باید به خیابان پاستور برود و رفت. هرطور بود وارد ساختمان ریاست جمهوری شد؛ می‌گفت باید حتماً رئیس‌جمهور را ببیند؛ کار آسانی نبود؛ با پا در میانی این و آن بیرون ساختمان ریاست جمهوری منتظر ماند؛ آن روزها «آقا»، رئیس‌جمهور بود.

وقتی آیت‌الله خامنه‌ای برای رفتن به مراسمی از ساختمان بیرون آمدند، مرحمت بالا‌زاده خودش را به ایشان رساند، تلاش محافظان نتیجه‌ای نداشت، چون آقا به اشاره اجازه داده بودند تا این نوجوان را ملاقات کنند؛ مرحمت ۱۳ ساله با لهجه شیرین

آذری و شاید هم به زبان آذری گفت: «آقا! یک خواهش داشتم» آقا با مهربانی حالش را پرسیدند و نامش را و بعد گفتند «خب، چه خواهشی پسرم؟» مرحمت که هیجان زده بود، نفس عمیقی کشید و گفت «آقا! خواهش می‌کنم به آقایان روحانی و مداحان دستور دهید دیگر روضه حضرت قاسم(ع) نخوانند!» آقا پرسیدند «چرا فرزندم؟» و مرحمت که حالا دیگر بغضش ترکیده بود و هق هق گریه امانش نمی‌داد با کلماتی بریده بریده گفت: «آقا! حضرت قاسم(ع) هم مثل من ۱۳ ساله بود که امام حسین(ع) به او اجازه میدان داد، اما فرمانده سپاه اردبیل اجازه نمی‌دهد به جبهه بروم، می‌گویند ۱۳ ساله‌ها را نمی‌فرستیم.»

مرحمت به اردبیل بازگشت، اما برخلاف دیروز دلگرفته و غمزده نبود؛ از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، دلش برای اینکه زودتر برسد، پر می‌کشید. کاش اتوبوس هم پر داشت. مرحمت بالا زاده با نشان دادن مجوز آقا، وارد تیپ عاشورا شد.

شجاعت و درایت را با هم داشت و همه در حیرت که این همه در یک نوجوان ۱۳ ساله چگونه جمع شده است؛ بچه‌های تیپ عاشورا چهره مهربان و جدی مرحمت را از یاد نمی‌برند؛ بیشتر اوقات کنار فرماندهانش شهید «مهدی باکری» دیده می‌شد.

«مرحمت بالازاده» روز ۲۱ اسفند ۱۳۶۳ در عملیات «بدر» در جزیره مجنون به شهادت رسید.

وصیت‌نامه شهید

به نام خداوند بخشنده مهربان

از اینجا وصیت‌نامه‌ام را شروع می‌کنم. با سلام بی‌کران به پیشگاه منجی عالم بشریت حضرت مهدی (عج) و با سلام بیکران به رهبر مستضعفان، ابراهیم زمان، خمینی بت‌شکن و با سلام بی‌کران به مردم ایثارگر و شهید پرور ایران، که همچون امام حسین (ع) و لایلا پسرشان را به دین اسلام قربانی می‌دهند.

آری ای ملت غیور شهید پرور ایران درود بر شما، درود بر شما که همیشه در مقابل کفر ایستاده‌اید و می‌ایستید تا آخرین قطره خونتان.

درود بر شما ای ملت ایران، ای مشعل‌داران امام حسین تا آخرین قطره خونتان از این انقلاب و از رهبر این انقلاب خوب محافظت کنید تا که این انقلاب اسلامی را به نحو احسن به منجی عالم بشریت تحویل بدهید.

و ای پدر و مادر عزیزم اگر این پسران در راه اسلام به شهادت برسند، افتخار کنید که شما هم از خانواده شهدا برشمرده می‌شوید.

ای پدر و مادر عزیزم از شما تقاضایی دارم اگر من شهید بشوم گریه نکنید. اگر گریه بکنید به شهدای کربلا و شهدای کربلای ایران گریه بکنید تا چشم منافقان کور بشود و بفهمند که ما برای چه می‌جنگیم. حالا معلوم است که راه تنها یک راه است که آن راه هم راه اسلام و قرآن است. و آخر وصیت می‌کنم راه شهیدان را ادامه بدهید و اسلحه‌شان را نگذارید در زمین بماند.

و مادرم و پدرم چنانچه من می‌دانم لیاقت شهادت را ندارم ولی اگر خداوند بخواهد که شهید بشوم مرا حلال کنید و من هم شهادت را جز سعادت نمی‌دانم. یعنی هر کس که شهید می‌شود خوش به حالش که با شهدا همنشین می‌شود. و از تمام همسایه‌ها و از هم‌روستایی‌هایمان می‌خواهم که اگر از من سخن بدی شنیده‌اید و کارهای بدی دیده‌اید حلال بکنید. و برادرانم اسلحه‌ام را نگذارند در جا بماند و خواهرانم با حجاب با دشمنان جنگ کنند. خدایا تو را قسم می‌دهم که اگر گناهانم را نبخشی از این دنیا به آن دنیا نبر.

خدایا، خدایا تو را قسم می‌دهم به من توفیق سربازی امام زمان (عج) و نائب برحق او خمینی بت شکن را قرار دهی. تا در راه آنها اگر هزاران جان داشته باشم قربانی بدهم.



شهید حمیدرضا بحرینی
تولد: ۱۳۴۶ خرمشهر
شهادت: ۱۳۵۹/۷/۱
خرمشهر

شهید در سال ۱۳۴۶ در خرمشهر دیده به جهان گشود. مانند دیگر همسالانش به مدرسه رفت و تا کلاس اول راهنمایی درس خواند و مثل دیگر برادرانش صبور و متین و با رفتار اسلامی بود. همه دوستانش او را دوست داشتند و از او راضی بودند و به پدر و مادرش در خانه کمک می‌کرد.

وی در سن ۹ سالگی شروع به خواندن نماز کرد و در ۱۲ سالگی روزه می‌گرفت با قرآن آشنا و در جلسات مذهبی شرکت می‌کرد.

این شهید همانند دیگر برادرانش در زمان اوج گیری انقلاب اسلامی در تظاهرات شرکت و در پخش اعلامیه فعالیت می‌کرد پس از پیروزی انقلاب با فرمان امام خمینی وارد مدرسه شد و در سنگر مدرسه کار می‌کرد. بعدها در سنگری چون مسجد فعالیت می‌کرد و در قله‌ای که قله انقلاب بود در خرمشهر شروع به فعالیت کرده بود و با آنها درگیری داشت و می‌گفت نمی‌شود با دین خدا مبارزه کرد.

او همیشه می‌گفت باید پشتیبان ولایت فقیه باشید تا کسی نتواند به انقلاب شما صدمه بزند و از اوامر امام به خوبی اطاعت کنید. تا روز به روز انقلاب سیر تکاملی خود را پیماید.

ایشان مانند برادران دیگرش با شروع جنگ در خرمشهر حضور داشت و به علت اصابت ترکش خمپاره در تاریخ ۵۹/۷/۱ در خرمشهر به درجه رفیع شهادت نائل گردید.

روحش شاد و راهش پر رهرو باد.



شهید مجید برازنده

تولد: ۱۳۵۰ زاهدان

شهادت: ۱۳۶۵/۴/۱۱

عملیات کربلای ۱ مهران



شهید غلامرضا برازنده

تولد: ۱۳۵۱ زاهدان

شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۰

کربلای پنجم

شهید مجید برازنده در سال ۱۳۵۰ در شهرستان زاهدان در خانواده‌ای متدین و مذهبی دیده به جهان گشود. او از همان کودکی به مراسم مذهبی علاقمند بود و در درس نیز از شاگردان ممتاز به شمار می‌آمد.

در اوایل انقلاب اسلامی با وجود کمی سن فعالیت چشم‌گیری داشت. با شروع جنگ تحمیلی مجید عضو بسیج شد و در آذر ماه ۱۳۶۴ برای طی آموزشی به پادگان امام حسن کرمان اعزام گردید. پس از گذراندن آموزش‌های لازم با کاروان کربلا به جبهه‌های اهواز اعزام شد و در عملیات والفجر ۸ آزادسازی

فاو شرکت نمود. پس از بازگشت بار دیگر در اول رمضان سال ۱۳۶۵ به جبهه اعزام شد.

سرانجام پس از دو ماه حضور در جبهه در تاریخ یازدهم تیرماه سال ۱۳۶۵ در عملیات «کربلای یک» در منطقه عملیاتی مهران به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

فرازی از وصیت‌نامه شهید

ای ملت عزیز با منافقین داخلی و ستون پنجم تا حد امکان مبارزه کنید و تا ریشه‌کن کردن کافران و راندن آنان از سرزمین خودمان از پا ننشینید. ای ملت قهرمان وحدت را حفظ کنید زیرا زمانی که تفرقه بین ما زیاد شود. دوران بدبختی ما فرا می‌رسد.

زاینده چو رشحه سحاب است شهید

جوشنده چو چشمه‌سار آب است شهید

سوزنده چو نیزه شهاب است شهید

رخشنده چو تیغ آفتاب است شهید

شهید غلامرضا برازنده

شهید غلامرضا برازنده در سال ۱۳۵۱ در خانواده مذهبی و متدین در شهر زاهدان دیده به جهان گشود. پس از گذراندن

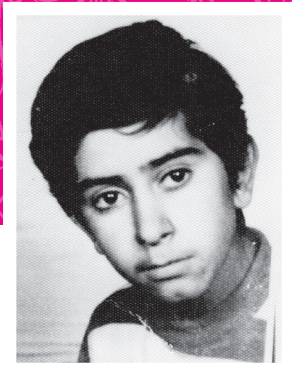
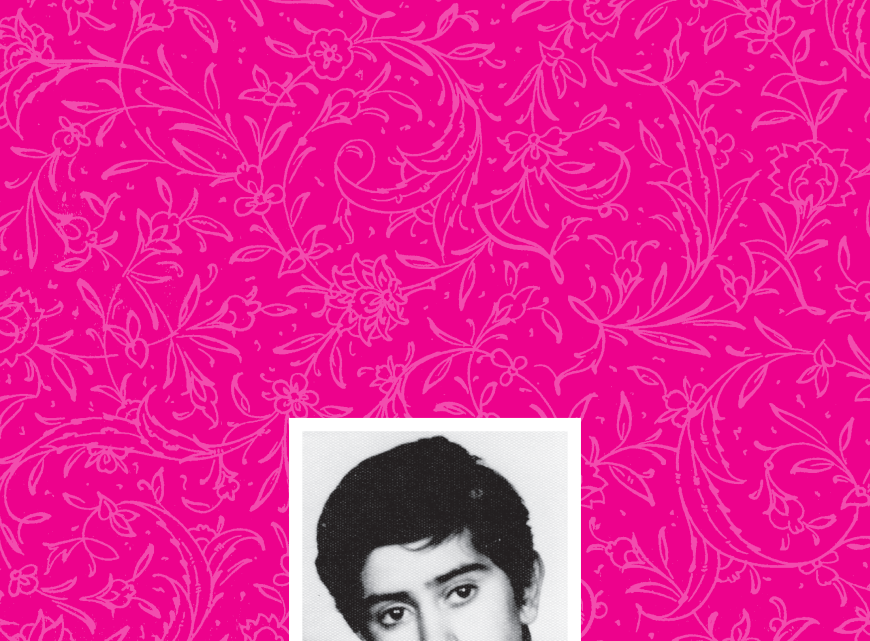
دوران کودکی وارد دبستان گردید و دوره ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت پشت سر گذاشت. در مجالس مذهبی به ویژه نماز جمعه فعالانه شرکت می‌کرد و دست پدر پیرش را می‌گرفت و همراه خود به مصلا می‌برد. او و برادرش در آذین‌بندی خیابان در سال‌روز تولد امام زمان (عج) شرکت فعالانه داشتند.

پس از شهادت برادر، علیرضا علی‌رغم اصرار فراوان دوستان و آشنایان مبنی بر نرفتن به جبهه، عازم میدان‌های رزم گردید و می‌گفت که جای خالی شهدا را باید پر کرد. معنویت در وجودش موج می‌زد و پیوسته با خدای خویش راز و نیاز می‌کرد.

چنان چه دوستانش می‌گفتند: «رفتار و کردار علیرضا نشان از نزدیکی شهادت اوست.»

سرانجام آن جوان برومند در عملیات «کربلای پنج» به درجه رفیع شهادت نایل گردید.

مادر شهید می‌گوید: «هنگامی که عازم جبهه بود به او گفتم هنوز داغ مجید از دلم بیرون نرفته است. در جوابم گفت: «مادر اگر فاطمه زهرا(س) به تو بگوید مگر خون پسران تو از خون پسران من رنگین‌تر است، تو در جواب چه خواهی گفت؟ و من دیگر حرفی نزدم.»



شهید رضا پناهی

تولد: ۱۳۴۸ کرج

شهادت: ۱۳۶۱/۱۱/۲۷ قصر شیرین

رضا پناهی در سال ۱۳۴۸ در خانواده‌ای متدین و مذهبی در شهرستان کرج دیده به جهان گشود و در دامن پاک مادری که الگوش حضرت فاطمه(س) بود پرورش یافت. مادرش می‌گوید؛ از همان دوران کودکی سعی می‌کردم مسایل مذهبی و دینی را به صورت داستان و با زبان ساده و شیوا برایش بازگو می‌کنم و او را با این مسایل آشنا سازم و او نیز علاقه زیادی به فراگیری داشت و از چنان هوش و ذکاوت سرشاری برخوردار بود که همیشه سوال می‌کرد مثلاً مادر چه کسی ما را درست

کرده؟! و من در جواب می‌گفتم خداوند. دوباره سوال‌های پی‌درپی می‌کرد و دوران کودکی‌اش مملو از چراهایی بود که حاکی از نبوغ فکری‌اش بود و یا وقتی زندگی نامۀ ائمه و یا امام حسین(ع) را در قالب داستان برایش تعریف می‌کردم، سوالاتی از قبیل این که چرا شهید شده اند و چرا ما امام نداریم از من می‌پرسید. او علاقه زیادی داشت که زودتر به مدرسه برود و در سن هفت سالگی قدم به مدرسه نهاد و از اول ابتدایی تا چهارم ابتدایی را در مدرسه نور کمال با موفقیت تمام گذراند. هم‌زمان با تحصیلات ابتدایی وی، انقلاب شکوهمند اسلامی شروع شد و امت اسلامی با تمام وجود سعی در برانداختن رژیم فاسد پهلوی داشت. هر چند او از نظر سنّی کوچک بود ولی از نظر فکری و عقلی به اندازه یک فرد عاقل و بالغ مسایل را می‌فهمید. با علاقه و اشتیاق در جلسات مذهبی شرکت داشت و همچنین در تظاهرات و راهپیمایی‌ها به همراه پدر و دوستانش شرکت داشت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی جزء اولین افرادی بود که در بسیج شرکت داشت و همراه دیگر برادران شب‌ها به نگهبانی می‌پرداخت تا این که پس از شروع جنگ تحمیلی مدتی در ستاد جمع‌آوری کمک‌های مردمی به جمع‌آوری وسایل مورد

نیاز جبهه‌ها مشغول شد و هم‌چنین در این مدت یک دوره آموزشی دیده بود و بالاخره با اصرار فراوان و جلب رضایت پدر و مادرش فرم تقاضای اعزام به جبهه را پر کرد ولی به خاطر سن کم، از رفتن او به جبهه ممانعت شد.

رضا چاره کار را در دستکاری شناسنامه‌اش دید و خود را به آوردگاه نبرد حق علیه باطل رساند و در تاریخ ۲۷ بهمن ۱۳۶۱ در جبهه قصر شیرین به فیض عظمای شهادت نایل شد.

خاطراتی از زبان خانواده شهید رضا پناهی

اتابک پناهی برادر شهید:

در سال‌های کودکی من شاهد واقعه‌ای از بزرگواری و شجاعت برادرم بودم و آن برخورد صورت برادر شهیدم با شیشه شکسته راهروی منزل بود که قسمتی از صورت برادرم به شدت شکافت! و خون جاری شد، برادرم خیلی خونسرد در حالی که به ما می‌گفت: چیزی نشده و مهم نیست به کنار شیر آب رفت و صورت خونین خود را شست ولی خون به شدت جاری بود و توسط همسایه‌ها به بیمارستان رفت.

مادر شهید:

چند ماه بود که رضا حالتی دیگر داشت، یکی از روزها که از

مدرسه برمی‌گشت، متوجه چهره معصوم و غمگین او شدم، از او پرسیدم: رضاجان چرا گرفته‌ای؟ و او پاسخ داد: مادر ناراحت نیستم، حالت عجیبی دارم! مثل اینکه عاشق شده‌ام!
پرسیدم: عاشق چه کسی؟ او گفت: عاشق پروردگار و امام زمان شده‌ام.

و من بی‌اختیار اشک می‌ریختم و با خدا می‌گفتم شکر به درگاهت که پسر ۱۲ ساله‌ام عاشقت شده. و او دیگر نماز عادی نمی‌خواند بلکه نمازهای طولانی همراه با اشک و زمزمه‌های عاشقانه می‌خواند. و عاقبت رضا توانست رضایت خانواده و مسؤولین اعزام را جهت عزیمت به جبهه جلب کند و اعزام شود.

از زبان فرمانده شهید رضا پناهی

سردار شهید یونس فتح‌بাহری

اولین روز ورود رضا به جبهه متوجه کوچکی جثه و سن کم او شدیم و با بچه‌ها قرار گذاشتیم همین روز اول کاری کنیم که او را به کرج منتقل کنیم. قرار شد او را در پست نگهبانی قرار دهیم پس از دو ساعت معمولاً موقع استراحت و تعویض پست می‌شود و با قرار قبلی دو ساعت دیگر تمدید شد و مجدداً دو ساعت دیگر و برای چهارمین بار دو ساعت دیگر او را در پست

نگهبانی گذاشتیم و او چنان بیدار و سرحال نگهبانی می‌داد که هم نقشه‌های ما را که قرار بود او را خلع سلاح کنیم و یا بر اثر خستگی به خواب رود و بتوانیم عذر او را از جبهه بخواهیم نقش بر آب کرد و او موفق شد که تا لحظه شهادت در جبهه بماند.

در یکی از شب‌ها که در جبهه بود متوجه شدم رضا در رختخوابش نیست! به دنبال او راه افتادم تا او را در سنگری نزدیک تپه‌های دشمن یافتم. در حالی که سر به آسمان داشت و زمزمه می‌کرد متوجه من شد تبسمی کرد. از او پرسیدم اینجا چه می‌کنی؟ او با تعجب پرسید شما اینجا چه می‌کنید؟ و من گفتم اینجا با چه کسی صحبت می‌کردی؟ و او جواب داد فردا می‌فهمی. و پس از آن برگشتیم و صبح رضا به حمام رفت و بعد پیراهنی را به من داد به عنوان یادگاری و من به او گفتم نیم‌وجبی! پیراهن تو کجا و من کجا! و او گفت هدیه است. و پیراهنی به دوستی دیگر داد و تمامی وسایل شخصی خود را هدیه داد.

رضا صبح بعد از صبحانه قرار بود به مأموریت دیده‌بانی و شناسایی برود. به اتفاق چند نفر به مأموریت رفتند و در برگشت مورد اصابت خمپاره ۶۰ دشمن قرار گرفتند و رضا و یکی از

دوستانش شهید شدند و بقیه زخمی شدند و برگشتند آنگاه متوجه شدم که جریان راز و نماز شب گذشته‌اش چه بود و وعده‌ای که داده بود که «فردا متوجه می‌شوید» چه بود؟

وصیت‌نامه شهید

بسم الله الرحمن الرحيم

اینجانب با آگاهی کاملی که به شهادت دارم برای دفاع از اسلام و حیثیت انقلاب اسلامی و دفاع از مملکت اسلامی به فرمان بزرگ رهبر مسلمانان جهان و مرجع عالیقدر حضرت امام خمینی به جبهه حق علیه باطل شتافتم، و امید است که خون ما نهال نو پای انقلاب اسلامی را بارور کند، و شهادت ما موجب آگاهی و رشد فکری جامعه جهانی اسلام گردد.

از شما ملت قهرمان می‌خواهم که پشتیبان روحانیت مبارز و متعهد به اسلام باشید، که همیشه به قول امام عزیزمان، روحانیت است، که تاکنون اسلام را زنده نگه داشته است، و برادران سپاه و بسیج شما به عنوان بازوی مسلح ولایت فقیه و سربازان صدر اسلام را زنده کنید، پس باید به وظیفه خطیری که دارید، آگاه باشید و آن صیانت از اسلام عزیز است، در این راه باید شب و روز برای رضای خداوند و حراست از دین خدا تلاش کرد.

همه ما مدیون این رهبری و این انقلاب هستیم و باید که این انقلاب را به اقصی نقاط دنیا صادر کرده، و مقدمه ظهور حضرت مهدی(عج) را فراهم درآوریم ...

از غیبت و تهمت و افترا دوری کنید و همه در یک صف آهنین برای خدا پیکار کنید و حالت جاذبه داشته باشید تا بتوانید افراد گمراه را به راه راست هدایت کنید، این گفته امام بزرگوارمان را که فرموده اند، وحدت کلمه داشته باشید، در عمل پیاده کرده و همه به ریسمان الهی چنگ بزنید.

و چند سخن با مادرم صحبت می کنم:

مادر جان می دانم داغ فرزند برای مادر خیلی مشکل است، ولی من از شما انتظار دارم که مانند بانوی بزرگوار اسلام یعنی حضرت زینب(س) در برابر مشکلات و داغ فرزندت مقاومت نموده و سکوت را تا حد امکان مراعات کرده تا دشمنان اسلام و منافقین بدانند که در هر زمانی مادرانی شیر زن چون شما پیرو زینب هستند، و فرزندان خود را با افتخار هدیه به اسلام می کنند. مادرم قامتت را بلند گیر و ندای الله اکبر، خمینی رهبر سرده و سخن شهیدان راه خدا را به مردم برسان که همان سخن ما پیروی از قرآن و خدا می باشد، مادرم کوه باش

و چون کوه استقامت کن، لحظه‌ای از نام و یاد خدا غافل نباش و در راه دین خدا بکوش، که هر چه بکوشی باز کم است، مادرم گریه نکن، بخند و خوشحال باش. زیرا در راه هدف مقدس گام برداشته و جان باخته‌ام، ما در تو بوستان سبز وجود منی، و من آن غنچه توام که توام پروریده‌ای مادرم، سلام بر تو که بالاخره بر احساس مادرانه‌ات پیروز شدی، و فرزندت را روانه میدان نبرد کفار با مسلمین کردی و گفتی که تو را در راه خدا هدیه انقلاب اسلامی می‌کنم، و من به وجود تو افتخار می‌کنم که مادری از سلاله زهرا(س) هستی.

عرض دیگر با پدر و مادرم و قوم و خویشان دارم که اگر من شهید شدم هیچ ناراحت نباشید و بر سر قبر من گریه نکنید، زیرا کسی نبود که به سر قبر حسین(ع) گریه کند و سخنی نیز با برادرم دارم.

ای برادر عزیز و از جان عزیزترم تو و همسالان تو آینده انقلاب هستید و شما وارث خون شهیدان می‌باشید، تا می‌توانید دشمن ظالم باشید و یار مظلوم، حضرت علی(ع) می‌فرمایند و حرف حق را بگویید اگر چه به ضررتان باشد و از رهبر عظیم الشان انقلاب پیروی کنید که واقعاً نایب امام زمان(عج) می‌باشد،

خداوند شما را پیروز و موفق گرداند.

و باری از امت مسلمان می‌خواهم که در همه کارهای خود خدا را در نظر بگیرند و هیچ‌گاه از امام امت و روحانیت مبارز و دولت اسلامی دست برندارند و این را باید بدانیم که اگر روزی روحانیت را کنار بگذاریم، روشنفکران (وابسته) ما را وابسته به شرق و غرب می‌کنند چون قشر روحانیت تا به حال ثابت کرده‌اند از آیت‌الله کاشانی، آیت‌الله شیخ فضل‌الله نوری و تا حال این را ثابت کرده‌اند و این انقلاب اسلامی را که برای شرق و غرب زیان زیادی به بار آورده، را تا آخرین قطره خونمان حفظ می‌کنیم و به دنیا نشان بدهیم که اسلام است و این راه همیشه کمک‌مان می‌کند این در جبهه ثابت شده است که خداوند مومنین را یاری می‌کند. دیگر عرضی ندارم.

والسلام و علیکم و رحمت الله و برکاته



شهید علی جرایه
تولد: ۱۳۵۰ آبدانان ایلام
شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۱
عملیات والفجر ۵ مهران

شهید علی جرایه فرزند سوخته‌زار و شهربانو در اولین روز مهرماه ۱۳۵۰ شمسی در «سراب‌باغ» آبدانان دیده به جهان گشود. تحصیلات خود را در مدارس شهدا و طالقانی سراب‌باغ تا اول راهنمایی ادامه داد. در زمان جنگ تحمیلی به عنوان رزمنده بسیجی به گردان ۵۰۵ محرم، تیپ امیرالمومنین (ع)

سپاه پیوست و راهی جبهه شد و در اول اسفند ۱۳۶۲ در عملیات والفجر ۵ در منطقه عملیاتی مهران از ناحیه سر مورد اصابت خمپاره قرار گرفت و به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

فرازی از وصیت‌نامه شهید

اگر مرا بکشید و بدنم را قطعه‌قطعه کنید قطعه‌های بدنم فریاد برمی‌آورند و لبیک یا خمینی می‌گویند. من رفتم اما وصیتم به شما هموطنان عزیز این است که امام را تنها نگذارید و اسلحه مرا بردارید و راه شهیدان را ادامه دهید. اگر قرار باشد من بمیرم بهتر است میان جبهه و سنگر بمیرم برای حفظ اسلام و قرآن به راه پاک رهبر بمیرم. پدر و مادر عزیزم به خدا سوگند تا آخرین نفس و تا آخرین قطره خون که در بدن دارم با دشمنان اسلام می‌جنگم. توصیه‌ام به شما این است که صبر و استقامت داشته باشید و تقوا پیشه کنید. از شما می‌خواهم که پیرو همیشگی امام عزیز باشید و نگذارید که امام تنها بماند. اگر این سعادت نصیبم شد که در رکاب حسین زمان به سوی معبودم بشتابم برای من گریه و زاری نکنید و بدانید با آگاهی کامل این راه را پذیرفتم و چون مسئولیت پاسداری از خون شهدا را بر دوش خود حس کردم به جبهه‌ها شتافتم تا قسمتی از بار مسئولیت که بر دوشم بود، انجام دهم.



شهید محمد حسن جوکار

تولد: ۱۳۵۰ یزد

شهادت: ۱۳۶۴/۱۲/۴ شرق دجله

وَصِيَّةُ اَوَّل

بِسْمِ رَبِّ الشَّهِيْدَا

خدایا تا انقلاب مهدی تو را به جان مهدی خمینی را نگهدار.

اَنَا لِلّٰهِ وَ اَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ

ما همه از خداییم و باز به سوی او باز می گردیم. با درود به

رهبر کبیر انقلاب و با درود به مهدی موعود و بعد با سلام و درود

به مردم شهیدپرور ایران به خصوص مردم یزد و خیرآباد و دیگر

نقاط یزد و بعد سلام به مادر عزیز و دو برادرنم و قوم خویشانم. خیلی خیلی خوشحالم که خدای بزرگ یکی از بهترین آرزوهایم برآورده کرد. مردم بدانید که خدا با شماست و با او و همیشه به یاد او باشید، اگر شما به یاد او باشید او همیشه شماها را موفق و سرافراز نگه می‌دارد. خدا به کسانی که به جبهه بیایند و سنگر کسانی که شهید می‌شوند خالی نگذارند و از مرگ نترسند که این مرگ پر افتخار است چون که جایشان در بهشت پیش خدا و رسول خدا است.

سخنی از نهج البلاغه درباره بهشت: "ان الجهاد باب من ابواب الجنة" همانا جهاد دری از درهای بهشت است دری است که خداوند این بهشتی را به روی همه کس نگشوده است هر فردی لیاقت ندارد که از باب‌الجهاد وارد شود. خدا این در را به روی دوستان خاص خویش گشوده است. مردم به مادرم و برادرانم و قوم خویشانم تسلیت بگویند و مادر [تو را] بخدا گریه بر مزار من نکنید. چون نمی‌خواهم این دل دشمن کوردل خوشحال شود. برادر از تو یک خواهشی دارم. خواهشم این است که بر سر قبرم پرچم سرخ لا اله الا الله برافرازد تا کوردلان بدانند که بی‌هدف و راه کورکورانه نروند و باز مادر به شما می‌گویم صبر زینب‌وار

داشته باشید تا که دشمن بداند که یک مادر که پسر خود را به راه خدا داده خودش هم حاضر است در راه خدا شهید بشود از برادر و مادرم و قوم خویشانم و مردم شهیدپرور خیرآباد و یزد خداحافظی می‌کنم خداحافظ تا روز قیامت. دیگر عرضی ندارم. یا مهدی یا مهدی عجل‌الله‌ظهورک یادتان نرود که همیشه امام را دعا کنید.

وصیت‌نامهٔ دوم

بسمه تعالی

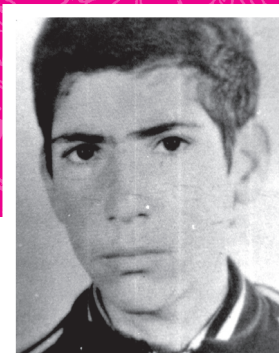
به کجا بروم به سوی پدرم که مرد یا مادرم که خواهد مرد. به خانه‌ام که خراب خواهد شد به سوی ثروت و مال دنیا که نابود خواهد شد یا به سوی اجل که خواهد رسید. حال که این چنین است؟

خدایا مرا با کافری سخت‌دل و زورمند رو در رو گردان و دچار کن تا سرم را از بدنم جدا کند بدنم را قطعه قطعه کند تا آن روزی که به خدمتت آییم در روز قیامت. و از من بپرس سرت کو، بدنت کجاست؟ گویم در راه تو و رسول تو و ...

ولی‌امر و اولی‌الامر دادم ما در راه خدا و اسلام، با دشمن

مبارزه می‌کنیم. اسلامی که ما را عزیز و گرامی ساخته است
اگر پیروز گشتیم افتخار به دست آورده‌ایم و اگر جام شهادت
نوشیدیم که آن نیز آرزوی ماست. به خدا سوگند اگر با شرافت
بمیریم غصه‌ای ندارم که در کدام منطقه جنازه‌مان به خاک
سپرده شود. ای خدا به آن آیه‌های قرآن قسم می‌دهم که در
تخت‌خواب مرگم مده یک مرگی به من بده که در آن شربت
شهادت باشد.

آمین یا رب العالمین



شهید اصغر حسین پور
تولد: ۱۳۵۱ کوهدشت
شهادت: ۱۳۶۵/۸/۲۳
دربندی خان عراق

هشتم شهریورماه ۱۳۵۱، در شهرستان کوهدشت در خانواده‌ای مذهبی دیده به جهان گشود. تا دوم راهنمایی درس خواند. به عنوان بسیجی در جبهه حضور یافت. بیست و سوم آبان ۱۳۶۵، با سمت تک‌تیرانداز در دربندی خان عراق بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید. مدفن او در زادگاهش واقع است.



شهید دادخدا حسینی داور

تولد: ۱۳۴۹ کرمان

شهادت: ۱۳۶۲/۸/۱۳ پنجوین

شهید معظم دادخدا حسینی داور پنجم خرداد ۱۳۴۹ در روستای عنبرآباد توابع شهرستان جیرفت متولد شد. پدرش مالک و مادرش خیری نام داشت. تا اول راهنمایی درس خواند به عنوان بسیجی در جبهه حضور یافت.

سیزدهم آبان ۱۳۶۲ در عملیات والفجر ۴ در منطقه‌ی پنجوین بر اثر اصابت خمپاره شهید شد. پیکر وی در گلزار شهدای زادگاهش به خاک سپرده شد برادرش کیومرث نیز به شهادت رسید.

وصیت‌نامه شهید

بسم رب الشهداء و الصدیقین

به نام الله، پاسدار حرمت خون شهیدان این وصیت‌نامه را در شب سه‌شنبه در ساعت ۸/۵ می‌نویسم. آن‌قدر به جبهه‌ها می‌روم و با دشمنان اسلام می‌جنگم و می‌کشم تا کشته شوم. ای جوانان نکند در رختخواب ذلت بمیرید که حسین(ع) در میدان نبرد شهید شد. ای جوانان نکند در غفلت بمیرید. که حضرت علی(ع) در محراب عبادت شهید شد و مبادا در حال بی‌تفاوتی بمیرید که علی‌اکبر در راه حسین با هدف شهید شد. ای مادران مبادا از رفتن فرزندان‌تان به جبهه جلوگیری کنید که فردا در محضر حق نمی‌توانید جواب زینب را بدهید که تحمل هفتاد و دو تن شهید نمود. همه مثل خاندان وهب باشید، جوانان را به جبهه بفرستید و حتی جسد او را تحویل نگیرید، زیرا مادر وهب فرمود: سری را که در راه خدا می‌دهم پس نمی‌گیرم. برادران استغفار و دعا از یادتان نرود که بهترین درمان‌ها دعا، تسکین دردهاست و همیشه با خدا باشید و قدم در راه او بردارید و هرگز دشمنان بین شما تفرقه نیندازند و شما را از روحانیت مبارز جدا نکنند، اگرچه کردند روز بدبختی مسلمانان و روز جشن ابرقدرت‌هاست.

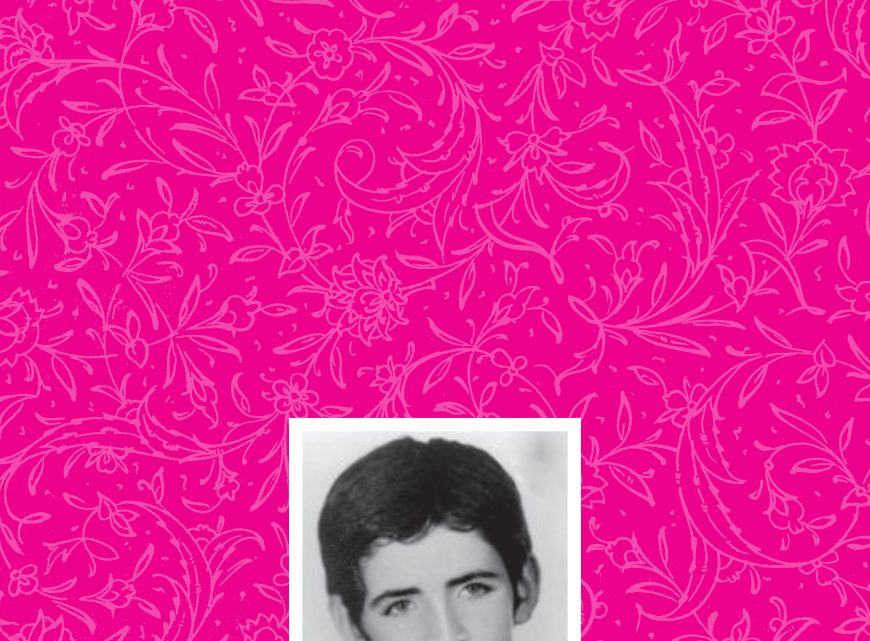
هر روز قدم‌هاتان در جبهه‌های حق علیه باطل ثابت نگه دارید، بر امام بیشتر دقیق شوید و خود و جوانتان را تسلیم او سازید و صداقت اخلاق خود را همچنان حفظ کنید.

اگر فیض شهادت نصیبم گشت آنان که پیرو خط سرخ حسینی نیستند (راضی نیستم) بر سر جنازه من حاضر (شوند البته امیدوارم) که ما شهداء آنان را نیز متحول سازیم و به رحمت الهی نزدیکشان کنیم.

سلام مرا به رهبر عزیزمان برسانید و بگویید تا آخرین قطره خونم سنگر برادرم کیومرث را ترک نخواهم کرد و با خدای خود پیمان خواهم بست که در تمام عاشوراها و در تمام کربلاها با حسین(ع) همراه خواهم بود و سنگر او را خالی نمی‌گذارم تا هنگامی که احکام اسلام و در زیر پرچم اسلامی امام زمان به اجرا درآید.

دادخدا حسینی

۶۲/۷/۲۵



شهید عبدالعظیم خلیل زاده

تولد: ۱۳۴۹ نقنه بروجن

شهادت: ۶۳/۹/۷

بیمارستان آل رشید عراق

هرگز تصویر او را دیده‌ای؟ تصویر او را نه! تصویر عشق، تابلوی

تمام‌نمای محبت، محبتی در نهایت اخلاص و معرفت

شهید بزرگوار عبدالعظیم خلیل‌زاده در یکی از روزهای زیبای

اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۴۹ دیده به جهان گشود در محیط

معنوی و متعالی خانواده مذهبی رشد کرد روز به روز به هدف

والای خود نزدیک‌تر می‌شد پس از پایان تحصیلات ابتدائی خود

در شهر نقنه وارد مقطع راهنمایی شد و این دقیقاً مقارن شد با

اعزام بسیجیان به جبهه. او با آغوش باز مدرسه را ترک کرد و

علی‌رغم مخالفت اطرافیان و مسئولان به خاطر سن کمی که داشت خود را به جبهه‌های حق علیه باطل رسانید در مرحله اول اعزام از ناحیه دست مورد اصابت ترکش واقع شد و برای بار دوم در بیمارستانی در تهران بستری شد بعد از بهبود اندک اعزام به جبهه را با خانواداش در میان گذاشت نه تنها از طرف پدر و مادر بلکه از پایگاه اعزام بروجن هم با خواسته ایشان مخالفت شد. ولی عشق به شهادت پر پروازش را توانی والا بخشید و با اصرار خودش اعزام شد و با تنی مجروح اسیر خصم دون شد.

خلیل‌زاده در تاریخ ۶۳/۹/۷ در بیمارستان آل رشید عراق غریبانه به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

وصیت‌نامه شهید

بسم الله الرحمن الرحيم

و لا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند

ربهم يرزقون

نپندازید آنان که در راه خدا کشته شدند مردگانند بلکه

زندگانند در نزد خدای متعال و روزی می‌خورند.

حمد و سپاس خداوند رحمان را سزاوار است که به رحمتش

همه پدیده‌ها را آفرید و پرورش داد و روزی داد و به هر آفریده‌ای

آنچه لازم بود عنایت فرمود و با قدرت بی نظیر خویش مرگ آنها را هم فراهم ساخت و درود بی پایان بر فرستادگانش مخصوصاً آخرین آنها محمد(ص) که با آوردن قرآن هدایتش را برای مومنان به کمال رسانید و سلام فراوان بر اولیای بزرگش امیرالمومنین و یازده فرزند معصوم و بزرگش که با ولایت خویش دین اسلام را کامل و نعمت خداوند را به ما تمام گردانید. و با درود به پیشگاه صاحب الزمان و نائب بر حقش امام خمینی و با سلام به تمام امت حزب الله که رهبرش روح الله است و با درود و سلام بر خون پاک شهیدان اسلام و رزمندگان اسلام ... چند جمله ای را به عنوان وصیت نامه برای شما می نویسم امید آنکه به وصایای شهداء گوش فرا دهید و جامه عمل بپوشانید. آری پدرم و مادرم و ملت مبارز و مسلمان میدان، میدان امتحان و آزمایش است و خداوند خود در قرآن فرموده که خیال نکنید که ما شما را خلق نموده و همین طور رها می سازیم بلکه شما را امتحان می کنید و امتحانی در میدان نبرد امتحان هم ثابت نمی شود که کدام فرد واقعاً مدافع اسلام و قرآن است. پس کسی که می گوید (ایاک نعبد وایاک نستعین) و هر کس که می گوید «حسبی الله رب العالمین» هر کس که می گوید من شیعه علی هستم و هر کس

خود را مدافع انقلاب می‌داند و پیرو رهبر می‌داند باید امتحان کرد امتحان در میدان نبرد، امتحان با مال و جان و امتحان‌های گوناگونی که از ذکر آن ناتوان هستم و بعد خداوند می‌فرماید: بشارت باد بر کسانی که صبر کنند آری همین است انسان با تحمل سختی با چند روز دنیا می‌تواند به سعادت ابدی نائل گردد، پس ای ملت دل به دنیا نبندید که دنیا سرانجام نابود شدنی است نعمت‌های دنیا هر چه زیاد باشد سرانجام فنا پذیر است دنیا هر نوش آن با هزار نیش روبرو است ... دنیا را در کنار بگذارید تا بتوانیم سعادت آخرت را به دست آورید برای آنکه هر چه هست آخرت است دنیا زمین‌دار است برای آخرت دنیا پلی است تا آنکه ما از آن عبور کنیم و به آخرت نزدیک شویم، نعمت‌های عظیم که انسان کوچکتر از آن است که بتواند درک آن، کند اختصاص به آخرت دارد. همه کس هم نمی‌تواند به آنها دستیابی پیدا کند مگر کسانی که در امتحان بزرگ الهی پیروز و سربلند شوند. سفارش من به همه امت حزب‌الله این است که امروز خداوند ما را در مرحله آزمایش قرار می‌دهد. رهبری بزرگ و خردمند به ما عنایت فرموده و در مقابل آن تمام جهان‌خواران شرق و غرب صف‌آرایی کرده سعی و کوشش کنید امام راتنها

نگذارید و تا آنجایی که در توان دارید از انقلاب دفاع کنید. مسئله جنگ، جنگ بین حق و باطل را فراموش نکنید و انقلاب الهی‌یمان را فراموش نکنید. یک وصیت دیگری به دوستان و همکلاسی‌ها و همسنگران دارم، پیوسته پیرو رهروان راه امام امت بوده و باشید این پیام را دارم: به اسلام فکر کنید راه رهبر عزیزمان امام خمینی را بروند و بدانید که امام خمینی و رهروان ایشان هستند که در خط اسلام و قرآن می‌باشند. چند کلمه‌ای با مادرم می‌گویم که زحماتی بسیار برای من کشیده‌ای ولی من توفیق اینکه جبران کنم پیدا نکرده‌ام. ولی افتخار کنید که حق خود را به عنوان یک هدیه ناقابل تقدیم امام و انقلاب و اسلام کردید هیچ‌گاه در فقدان من ناراحت نشوید و صبر و استقامت پیشه کنید. که خداوند با صابرین است به امید اینکه من و همه شما با محمد(ص) و آل او مشهور شویم.

خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی حتی کنار مهدی خمینی را

نگهدار



شهیده سهام خیام

تولد: ۱۳۴۷ هویزه

شهادت: ۱۳۵۹/۷/۹ هویزه

سخن گفتن از کسانی چون بهنام محمدی، حسین فهمیده و سهام خیام و حدود ۳۶ هزار شهید دانش آموز ارزشمند خواهد بود. سخن از این سربازان نوجوان گفتن، سخن از اصالت بزرگ و ریشه‌دار مسلمان ایرانی است.

وقتی کتابی خواندم که دربارهٔ پسرکی کوچک به نام «پتروس» بود خیلی به فکر فرو رفتم هزار جور فکر کردم ذهنم درگیر سوال‌های پیچیده بود گاهی ساده‌ترین سوال‌هایم جوابی نمی‌یافتم. پتروس پسرک کوچکی بود روزی مادر دربارهٔ ایثار

پرسید. مادر هم برای او سخن گفت. روزی سد روستا سوراخ شده بود پتروس از مادر پرسید چه بکند و چگونه می‌تواند جلوی آن را بگیرد! مادر در حالی که لبخند می‌زد، گفت: پسرکی بانگشت خود می‌تواند جلوی سوراخ را بگیرد! روزی پتروس از کنار سد نزدیک روستا می‌گذشت متوجه شد که در سد سوراخ کوچکی به وجود آمده است پتروس فکر کرد که ممکن است آن سوراخ بزرگ شود و مردم را از بین ببرد اول فکر کرد که کمک بخواهد ولی در آن زمان کسی در آن اطراف نبود. پتروس به یاد حرف مادر افتاد و بی معطلی انگشت خود را در سوراخ سد قرار داد.

این مطالب را می‌خواندم و لحظه لحظه پتروس را حس می‌کردم. سردی سرما بر بدن او را کرخ شدن انگشتش را. پتروس برای من قهرمانی بزرگ بود به نحوی که همیشه دوست داشتم با او همانندسازی کنم بعضی وقت‌ها از این که پتروس ایرانی نیست دلم می‌گرفت. اما با یادآوری این که او نیز یک انسان است به آرامش می‌رسیدم چرا که می‌دانم من هم به عنوان یک انسان از او سهم دارم می‌دانم که او به من نیز تعلق دارد. با تمام اینها همیشه دوست داشتم که پتروس مال من بود یا من جای پتروس بودم همیشه با خودم فکر می‌کنم که چگونه می‌شود که این همه

بزرگ شد چندی پیش داستان دیگری خواندم داستانی که به داستان پتروس شبیه است ولی درعین شباهت تفاوت عمیقی دارد تفاوت عمیق آن برای من این است که داستان پتروس زاییدهٔ خلاقیت ذهنی نویسنده آن است ولی این داستان نه تخیل است و نه ساختگی این داستان واقعی است که اگر مستندات تاریخی نداشت باور کردنش مشکل بود. آنچه من خواندم داستان نبود بلکه واقعه تاریخی از جنگ هشت ساله کشورم بود که مملو از حماسه آفرینی‌ها و رشادتهایی است که توصیف آن برای ما آسان نیست من سرگذشت «سهام خیام» را خواندم این بار به جای داستان سرگذشت واقعی دختری دوازده ساله پیش رویم بود که با مهاجمان و اشغالگران بعثی مبارزه کرده بود.

«سهام» دختری کوچک بود که شاهد ددمنشی سربازان بعثی بود سهام دوازده ساله مانند مردان و زنان بزرگ و دلیر ایستادگی کرد و در برابر سربازان سراپا مسلح بعثی قدمی عقب نگذاشت. فریادهای بلند و غریوهای شیر زنانه‌اش روحیه بعثی‌ها را در هم می‌ریخت و قوت قلب معدود مدافعان شهر بود او نه تنها از برابر سربازان پست عراقی فرار نکرد بلکه به آنها حمله کرد. سهام کوچک در حالی که سنگ بر می‌داشت و پی در پی

پرتاب می‌کرد ابابیلی کوچک شده بود و بر سر سپاهیان ابرهه حجر مرگ می‌ریخت.

وقتی این واقعه را می‌خواندم مو بر بدنم راست می‌شد باور نمی‌کردم دختری که از الان من کوچک‌تر است چنین شهامتی داشته باشد وقتی خودم را با او مقایسه می‌کنم باور سهام برایم غیر ممکن می‌شود اما وقتی به عکس او، شهرش، پدرش، مادرش، برادرش و فامیلش نگاه می‌کنم و تاریخ جنگ را از زبان رزمندگان می‌شنوم و یا در کتاب‌ها می‌خوانم، می‌یابم که سهام تخیل نیست، سهام یک حقیقت بزرگ است. تاریخ جنگ ثبت کرده است که سهام با سنگ به ارتش عراق حمله کرد. می‌دانم که هر سنگ او هم‌پای یک بمب بزرگ عمل کرده است می‌دانم که فریاد او مانند شیهه سرخ طوفان، اردوگاه ددانِ بعضی را در هم ریخته است. می‌دانم که او ابابیل صفت سپاه ابرهه را منهدم کرده است و می‌دانم که سهام خار بزرگی در چشم صدامیان بود که نیش کشنده‌اش آنها را خوار کرده بود این‌گونه بوده که عراقی‌ها با رگبار گلولهٔ مسلسل به جنگ سهام کوچک می‌آیند. سربازان عراقی با خشم به سهام کوچک حمله می‌کنند سربازانی که هرکدام از آنها چند برابر عمر سهام سن داشتند و سال‌ها درپادگان‌ها آموزش نظامی

دیده بودند. سربازانی که به انواع سلاح‌های آتشین مجهز بودند و در پناه تانک‌های گول‌پیکر سنگر گرفته بودند می‌دانم که همه ارتش بعثی در حالی که ترسیده بودند به سوی سهام تیراندازی می‌کنند و جسم ظریف و معصومش را به رگبار می‌بندند. سهام خیام دخترک دوازده ساله‌ای که در آن لحظات باید در خانه و در آغوش گرم مادر می‌بود و با داستان‌های مادر به خواب ناز می‌رفت در آتش گلوله‌ها می‌سوزد و خون پاکش محل بازی‌اش را رنگ سرخ می‌زند. از آن پس «سهام» جای «پتروس» را برایم گرفت و من دیگر تنها نشدم او دغدغه مرا تمام کرد. دغدغه اینکه کاش پتروس مال من بود. کاش پتروس ایرانی بود اما سهام ایرانی است. حالا پتروس باید آرزو کند که کاش سهام مال ما بود. البته هست. قهرمانان از آن همه هستند و خوبی‌هایشان را با همه تقسیم می‌کنند. پتروس اگر زائیده خیال نوبسنده‌ای نباشد، او هم خودش را با ما تقسیم کرده است.

این گناه نسل جوان ما نیست که دختر کوچک سرزمین خود را نمی‌شناسد، او شاید اگر نام «سهام خیام» را بشنود، تصور کند نام یکی از دختران کشورهای فلسطین و لبنان را شنیده است! این گناه ماست که سهام خیام را درست پس از شهادتش در شهر

اشغالی «هویزه» جا گذاشتیم و نتوانستیم اسطوره‌های پایداری و مقاومت کشورمان را به کسانی که بعد از آنها می‌آیند معرفی کنیم. سهام خیام در روز ۲۵ بهمن‌ماه ۱۳۴۷ شمسی در شهر هویزه دیده به جهان گشود. نام پدر او کاظم و نام مادرش نسیمه و چهار خواهر و دو برادر داشت. او کودکی بسیار پر جنب‌وجوش بود.

وی دانش‌آموز درس‌خوان مدرسه بود و پنج سال تحصیل در دبستان را با نمرات بالا سپری کرد. در کلاس اول راهنمایی ثبت نام کرده بود، اما به دلیل آغاز جنگ تحمیلی و اشغال شهر هویزه، نتوانست به مدرسه برود.

با وجود سن کمی که داشت، از بیشتر اوضاع داخلی شهر و کشورش با خبر بود. نماز می‌خواند، با قرآن مأنوس بود. در جلسات و دوره‌های مذهبی که در محل برپا می‌شد شرکت می‌کرد. خوش‌رویی و اخلاق نیکوی او باعث شده بود تا همه دوستش داشته باشند. بسیار کنجکاو بود و احساس مسئولیت، تمام وجودش را فرا گرفته بود. سهام خیلی می‌فهمید. او از همان کوچکی، بزرگ بود. خیلی بزرگ...

او دلش نمی‌خواست در اتاقش بنشیند و مدادهای رنگی را

روی کاغذهای سفید دفترش برقصاند و نقاشی بکشد. گرچه به قول اطرافیان، دختر بود و نمی‌توانست تفنگ به دست بگیرد، فریاد می‌زد و بر دشمن لعنت می‌فرستاد. دامنش را پر از سنگریزه می‌کرد و بر وجود پوشالی دشمنان، باران وحشت می‌بارید. کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد، اما همین شجاعتش، نیروهای انقلابی را روحیه می‌داد. او هرگز از مبارزه و از کشته‌شدن ابایی نداشت. می‌گفت: «بگذار مرا بکشند. بگذار شهیدم کنند. من عاشق شهادتم.» آری، سهام عاشق شهادت بود.

رژیم اشغال‌گر بعث در همان روزهای آغازین جنگ از مرزهای دشت آزادگان گذشت و روز ششم مهرماه ۱۳۵۹ هویزه را به اشغال کامل خود درآورد.

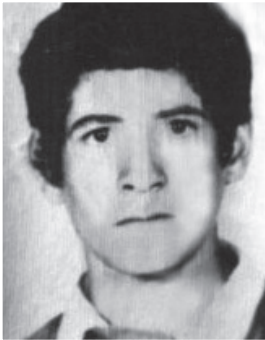
نیروهای بعثی عراق به غارت اموال دولتی پرداختند و از آزار و اذیت مردم شهر ابا نداشتند. سهام به شدت از این وضع ناراحت و عصبانی بود و مدام به عراقی‌ها دشنام می‌گفت.

روز نهم مهرماه ۱۳۵۹، مردم هویزه، که سه روز بود شاهد اشغال شهرشان توسط نظامیان عراقی و ارتش متجاوز صدام بودند، طاقتشان طاق شد و دست به قیامی سراسری زدند. کنار رودخانه، زنان و دختران هویزه به پرتاب سنگ و فحش دادن

به سربازان دشمن پرداختند. تا اینکه سربازان دشمن به طرف آن‌ها تیراندازی کردند.

آن روز مادر، وضعیت شهر را ناامن دید؛ لذا کودکان خود را به کناری برد و خواست آن‌ها را پنهان کند. همه در گوشه‌ای جمع شده و نشسته بودند، ولی تنها کسی که نشست و آرام نبود سهام بود. در آن لحظه سهام رو به مادر خود می‌کند و می‌گوید: «اگر تمام درها را ببندی من امروز باید از منزل بیرون بروم و حتما باید دفاع کنم، مگر فقط مردان می‌توانند دفاع کنند؟ من هم می‌توانم. من نیز از همین مردم هستم و باید دفاع کنم.» دور از چشم مادر به این فکر افتاد که با تغییر لباس و به صورت ناشناس به هدف خود برسد. سهام پس از استحمام و تعویض لباس و مرتب کردن خود، گویی که می‌داند لحظات آخر را سپری می‌کند و می‌خواهد به میهمانی باشکوهی برود، بهترین راه و بهانه را که همان قطع شدن آب لوله‌کشی شهر بود انتخاب کرده و جهت شستن ظروف به طرف رودخانه حرکت می‌کند. در مسیری که طی می‌کرد در مانگه هویزه قرار داشت. مادر با او برخورد می‌کند و به او می‌گوید: «برگرد، تو بچه هستی و توانایی مقابله نداری...» و سهام انگار نه انگار که می‌شنود. در این حالت ظرف‌ها را به سرعت

روی زمین می‌گذارد و دو انگشت دست خود را به نشانه پیروزی بالا می‌برد و در این حالت می‌گوید: «پیروزی...» و این کلمات را تکرار می‌کند. به دشمن که رسید تنها کاری که می‌توانست انجام دهد شعار بر ضد نظامیان غاصب بود که در مقابل او قرار داشتند. او مرتب اظهار تنفر می‌کرد و از اسلام، شهر، حق مردم و کشورش دفاع می‌کرد. با این عمل سهام و اصرار ورزیدنش دشمنان تصور کردند که او کودکی بیش نیست و نمی‌تواند کاری را از پیش ببرد. کمتر به او توجه می‌کردند تا این که این بار وی دامن خود را پر از سنگ‌ریزه کرده و به همراه جمعی از مردم، دشمن اشغالگر را سنگ‌باران می‌کند. او در حالی که سنگ می‌انداخت با صدای بلند می‌گوید: «مرگ بر صدام، بروید گم شوید.» آن قدر این عمل را ادامه می‌دهد تا باعث برافروختن خشم آن مزدوران می‌گردد و به قول شاهد این صحنه تحسین برانگیز، در مقابل چشم‌های بهت‌زده اهالی، یکی از افراد نظامی ارتش بعث که از دست او به ستوه آمده بود، به سربازان خود می‌گوید: «این دختر از دیروز تا حالا ما را اذیت کرده است، او را بزنید.» در این حال گلوله‌ای از سوی دشمن به سمت او که شجاعانه از دین و وطن دفاع می‌کرد شلیک شد و سرزمین پاکش را به خونش رنگین کرد.



شهيد حمداد داورپناه
تولد: ۱۳۵۲ ياسوج
شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۶
شلمچه

وصيت نامه شهيد

بسم الله الرحمن الرحيم
و لا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند
ربهم يرزقون
با درود فراوان به امام و امت شهيد پرور ايران وصيت نامه بنده

حقیر شروع می‌گردد.

شمع شو شمع که خود را سوزی

تا بدان بزم کسان افروزی

اگر راست می‌گویید که شماها ادامه دهندۀ راه حسین هستید یکسری به جبهه‌ها بزنید تا آن همه شور حسینی را با چشمان خود ببینید. شهیدان کسانی هستند که به خاطر رضای خدا از مال و جان خود می‌گذرند و بخاطر آسایش جامعه خود را فنا و می‌سوزانند و از سوزاندن خود روشنایی اجتماعی می‌بخشند؛ پس شهید سعید و شهادت افتخاری است که شامل همه نمی‌شود.

به تو ای پدر مهربان و زحمت‌کشم، ای پدر که با دست‌های پینه بسته خود مرا به اینجا رساندی تا اینکه استفاده‌ای از من ببینید، هم اینک جبهه‌های حق علیه باطل احتیاج مبرم به نیرو داشته و رفته‌ام تا جان خود را نثار راهیان کربلا نمایم. مادر مهربانم هرچه درباره‌ٔ تو بنویسم کم نوشته‌ام و همین قدر کافی است که مرا حلال نمایی. کلیۀ برادران و خواهران را خداحافظی می‌کنم، حلالم نمایید، از کلیۀ اقوامان، عمویان، دوستان و هم‌قطاران حلالیت می‌طلبم.

خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار.



شهید سیامک دهقان پور
تولد: ۱۳۵۰ ارومیه
شهادت: ۱۳۶۴/۱۲/۱۲
عملیات والفجر ۸ فاو

سیامک دهقان پور در سال ۱۳۵۰ در شهر ارومیه در خانواده‌ای مذهبی و فرهنگی به دنیا آمد. پدرش «حمید» اصالتاً اهل ماکوی آذربایجان است که پس از اخذ دیپلم معلم می‌شود، معلمی در سنگرهای مختلف! او ضمن تدریس و آموزگاری در روستاهای؛ «نازک‌علیا» و «قره‌داغ» اقدام به تشکیل و مدیریت

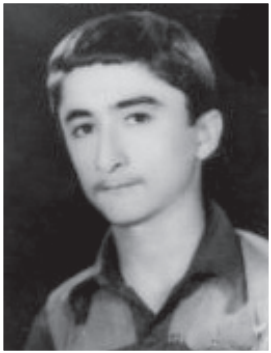
کلاس‌های قرآن و هیئت‌های مذهبی و همچنین مداحی کرد. اقدامات تبلیغی و فرهنگی حمید دهقان‌پور، ساواک شاه را به او حساس کرده و متوجه فعالیت‌های سیاسی او علیه رژیم پهلوی می‌شوند. ساواک او را به جرم تحریک مردم و دانش‌آموزانش از ماکو به روستای «عربلوی بیشه» در ۲۵ کیلومتری ارومیه تبعید می‌کند. او شش ماه به دور از خانواده را در اتاقکی تحت نظر عوامل شاه می‌گذراند.

سیامک تربیت یافته پدری مبارز در عهد رژیم شاه و هم‌رزمی بسیجی در دفاع مقدس است.

پدر در اسفندماه ۱۳۶۲ در عملیات خیبر، جزیرهٔ مجنون با تنی مجروح به اسارت دژخیمان بعثی در می‌آید و مسئولیت سیامک را دو چندان می‌کند.

تحمل بار مسئولیت بسیجی بودن جز با حضور در سنگرهای رزم برای او که دانش‌آموز سال سوم راهنمایی را می‌گذارند، امکان پذیر نبود.

سیامک دهقان‌پور عاشقانه در عملیات والفجر ۸ در آزاد سازی فاو شرکت کرد و در تاریخ ۱۳۶۴/۱۲/۱۲ به فیض عظمای شهادت نائل شد.



شهید احمد روشنی متولد: ۱۳۴۹ گرگان شهادت: ۱۳۶۴/۱۲/۳ دهلران

احمد روشنی فرزند شهید محمد روشنی در تاریخ ۱۳۴۹/۹/۱۵ در روستای یساقی در خانواده‌ای مذهبی دیده به جهان گشود. پدر شهید از مبارزین سرسخت بود و برای پیروزی انقلاب و به ثمر رسیدن آن شبانه‌روز تلاش کرد و شکنجه‌ها و سختی‌های فراوانی را هم در این مسیر سخت به جان خرید. او حتی به خاطر انقلاب مدتی هم به زندان سیاسی افتاد. شهید محمد روشنی فرزندان خود را با مکتب اسلام آشنا کرد. و پرورش داد و فضای خانه را با شور و شعور انقلابی در هم آمیخت.

شهید احمد روشنی دوران طفولیت خود را زمانی سپری کرد که اوج انقلاب و تظاهرات مردمی بود. در یکی از شب‌های محرم سال ۱۳۵۴ مأموران رژیم محمد را به خاطر تفسیر آیاتی از کلام الهی که با سیاست‌های سلطنت سازگاری نداشت و مردم را علیه رژیم تحریک می‌کرد، دستگیر و روانه زندان کرد و محتمل چند ماه حبس و شکنجه گردید. اما هیئات او دست از مبارزه سیاسی بر نداشت و فرزندش احمد را هم به اعتراض علیه رژیم تشویق می‌نمود. مادر شهید احمد روشنی می‌گوید زمانی که پدر شهید همراه با فرزندم احمد بیرون می‌رفتند، احمد با زغال روی دیوارها در خیابان شعارهای ضدشاه می‌نوشت.

با پیروزی انقلاب آنها دیگر به هدف خود رسیده بودند و اکنون وقت حفظ آن ارزش‌ها و آرمان‌ها بود، پدر شهید وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و در آنجا مشغول خدمت شد. به علت مأموریت‌هایی که به او می‌دادند مجبور بودند به شهرهای دیگر نقل مکان کنند. سال ۱۳۵۹ وقتی احمد کلاس چهارم ابتدایی را می‌گذراند به قم مهاجرت کردند و به مدت یک سال در آنجا ماندند. شهید کلاس پنجم خود را هم در قم خواند سپس به گرگان آمدند و احمد به مدرسه راهنمایی سردار جنگل

رفت و در انجمن‌ها و ستادهای نماز جمعه و تظاهرات‌هایی که به مناسبت‌های مختلف برای حفظ دستاوردهای انقلاب برگزار می‌شد شرکت می‌جست. او در مدرسه به خواندن سرودهای انقلابی و تهیهٔ روزنامه دیواری برای شناساندن انقلاب فعالیت می‌کرد. شهید احمد روشنی فرزند اول خانواده بود و با پدرش رابطه‌ای بسیار صمیمی داشت.

مادر شهید می‌گوید:

در یکی از روزهای پاییز سال ۱۳۵۹ (اوایل جنگ بود) من مشغول کار در خانه بودم. شهیدان، پدر و پسر محمد و احمد روشنی بعد از صرف صبحانه مشغول صحبت با هم بودند من در حین انجام کارهای خانه گه‌گاهی به حرف‌های آنها گوش می‌دادم که در بین صحبت‌های آنها شنیدم که پدر به پسر گفت: احمدجان اگر به جبهه رفتی و شهید شدی من بالای سرت می‌نشینم و می‌گویم احمدجان، فرزندم شهادت مبارک! راحت ادامه دارد و بعد پسر به پدر گفت: پدرجان اگر شما هم قبل از من به شهادت رسیدید من هم همین جملات را می‌گویم. من ناراحت شدم پیش آنها رفتم و به محمد گفتم: محمد، فرزندمان هنوز کوچک‌ست، چگونه می‌توانی او را با این سن کم به جبهه

بفرستی؟ در جوابم گفت: ناراحت نباش ما این آموزش‌ها را می‌گذرانیم تا ببینیم شهادت زودتر نصیب کدام‌مان می‌شود و بالاخره پدر شهید سه سال زودتر از او به شهادت رسید و احمد و خانواده‌اش را از نعمت داشتن سرپرست محروم کرد. پسر هم وصیت پدر خود را بجا آورد و در سپاه گران بر سر پیکر پاک شهید گفت: پدرم شهادتت مبارک! راحت ادامه دارد ...

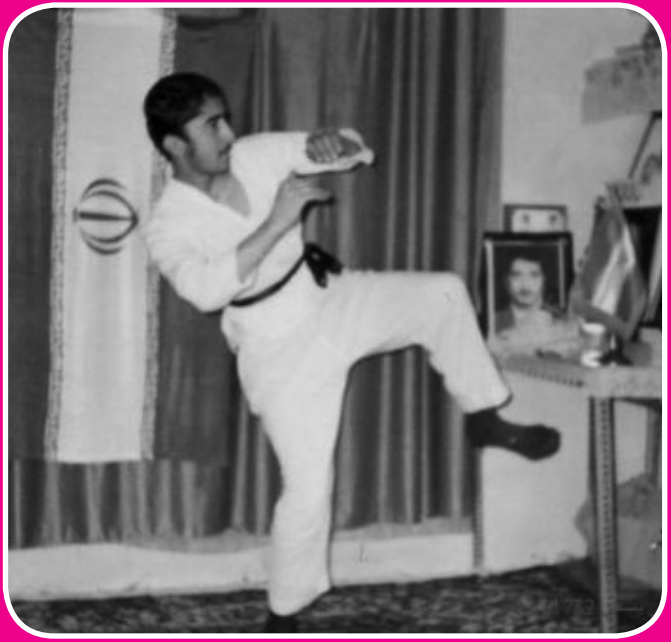
شهادت پدر، تأثیر عمیقی روی او گذاشت. بطوری که بعد از مدتی او تصمیم گرفت که به جبهه برود و با بعثیون عراقی بجنگد. از طرفی او حالا دیگر سرپرست خانواده خود بود و نباید آنها را تنها می‌گذاشت. مادر شهید خیلی اصرار کرد که شهید در کنارشان بماند اما اصرار داشت که حتماً به جبهه برود.

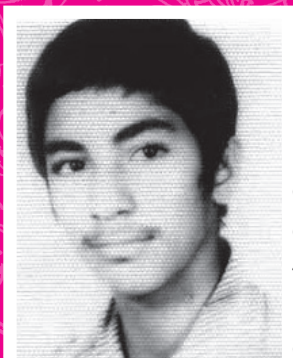
مادر شهید می‌گوید: در اوایل دی‌ماه سال ۱۳۶۳ زمانی که شهید در بسیج فعالیت می‌کرد، فرمی را برای شرکت در جبهه به منزل آورد و آن را تکمیل کرد و از من هم خواست تا آخر آن را امضاء کنم. اما من مخالفت کردم بار دیگر پس از گذشت چند روز فرمی دیگر آورد و از من رضایت خواست اما این بار هم امتناع کردم. شهید هم فرم را نزد دوستان پدرش برده و از آنها امضاء گرفت. او بطور مخفیانه از طریق بسیج عازم شد. وقتی من از این

موضوع مطلع شدم، نزد آقای علی اکبر پاسندی که فرمانده گردان رامسر بود رفتم و از او درخواست کردم که پسر را به نزد برگردانند. آقای علی اکبر پاسندی می گوید: اعزام بسیجیان در آن زمان می بایستی از طریق پادگان شهید برکتی رامسر صورت می گرفت بنده هم در آن زمان فرمانده پادگان آموزشی بسیج ۲۲ بهمن رامسر که زیر نظر سپاه منطقه مازندران و گیلان اداره می شد، بودم. آن روز وقتی مادر شهید به من مراجعه کردند. من با مسئولان پادگان شهید برکتی تماس گرفتم و موافقت برگرداندن احمد را از آنها گرفتم. اما زمانی که مسئولان پادگان به ایشان گفتند که باید برگردی او در جواب به آنها گفت که بر نمی گردم و باید به جبهه اعزام شوم. خبر به من رسید که شهید اصرار دارد که اعزام شود و ما ماندیم که در این بین چه کنیم! رفتم و با او صحبت کردم ولی او موافقت نکرد. به مادرش گفتم که احمد قبول نمی کند و شما بایستی برگردید. مادرش در جواب گفت: نظر شما چیست؟ بنده گفتم: اگر شما بپذیرید من با احمد صحبت می کنم که ایشان در خود پادگان ۲۲ بهمن پیش ما بماند و در همین جا، امورات آموزشی را یاد بگیرد. مادرش با این امر موافقت کرد. شهید احمد روشنی هم این پیشنهاد را قبول کرد.

شهید روشنی پس از گذراندن سه ماه آموزش نظامی تقاضای اعزام به جبهه را کرد. اصرار ما برای بازگرداندن احمد بی‌فایده بود. او می‌گفت: «من اسلحه بر زمین افتاده پدرم را می‌خواهم بردارم و با دشمنان اسلام بجنگم.» و بالاخره خود را به جبهه جنگ رساند و با شرکت در عملیات والفجر ۶ در تاریخ سوم اسفند ۱۳۶۴ به فیض عظمای شهادت نایل گردید.

یکی از همسنگرانش می‌گوید: قبل از عملیات احمد به دلیل مسمومیت غذایی ناشی از کنسرو فاسد مریض شد. در پادگان دهلران بود به او سرم وصل کرده و دوستانش روی او اورکت و پتو انداختند چون او به شدت تب و لرز کرده بود. آن روز، روز عملیات هم بود. یک نواری در پایگاه روشن کردند که احمد از صدای آن نوار بیدار شد. پیرمرد نگهبانی را در گوشه چادر دید و متوجه شد که اردوگاه خالی از هیاهوی جمعیت شده است! گفت: پس رزمنده‌ها کجا هستند؟ نگهبان گفت: پسر، همه رفتند. احمد گفت: پس چرا مرا صدا نکردید؟ آن پیرمرد جواب داد. مگر شما هم می‌توانید بروید؟ جواب داد. بله! من اصلاً برای جنگیدن آمده‌ام! و سپس بلند شد و سرم را از دستش در آورد و خود را به گردان عملیاتی رساند.





شهید علی سایانی
تولد: ۱۳۴۴، مرودشت
شهادت: ۱۳۵۷/۱۱/۵
بندرعباس

در ۲۹ فروردین ۱۳۴۴ در مرودشت شیراز دیده به جهان گشود. چون روز تولدش مصادف با میلاد امام علی النقی (ع) بود، نامش را علی نهادند. او اهل درد بود و بزرگتر که شد درد جامعه را بهتر احساس می‌کرد و از ناروایی‌هایی که بر مسلمانان ایران می‌رفت رنج می‌برد. با سن کم روزه و نمازش ترک نمی‌شد. در نوجوانی به بندرعباس آمد و پس از چندی انقلاب در شهرهایی چون قم، تبریز و تهران به اوج خود رسیده بود و در بندرعباس به صف انقلابیون پیوسته و فعالیت‌های ضد رژیم پهلوی را آغاز نمود.

اعلامیه‌ها و نوارهای سخنرانی امام را از دوستان خود گرفته و آنها را تکثیر می‌کرد و گاهی هم به منزل می‌آورد تا خانواده‌اش نیز بی‌نصیب از رهنمودهای امام نمانند.

به دلیل فعالیت‌های زیادی که برای به ثمر رسیدن انقلاب می‌نمود، چهره‌اش شناخته شده بود و بارها از طرق مختلف او از طرف مامورین ساواک تهدید شده بود ولی او هم‌چنان مصمم و استوار به فعالیت‌هایش ادامه می‌داد و ساواک را به باد تمسخر می‌گرفت و ترسی از دستگیری نداشت.

علی در مسافرت‌هایی که به روستاهای اطراف می‌کرد به کشاورزان نوید می‌داد که به زودی شما آزاد می‌شوید و از زیر بار ستم بیرون خواهید آمد. اندک اندک انقلاب به اوج خود رسیده و رژیم وحشیانه می‌کوشید تا با کشت و کشتار جلوی انقلاب را بگیرد. مردم با برگزاری راهپیمایی‌ها و تظاهرات گسترده در راه پیشبرد انقلاب تلاش می‌کردند. در روز نهم دی‌ماه در آموزش و پرورش مراسمی برقرار بود. مردم پس از اتمام مراسم اقدام به تظاهرات کردند. علی که از فعالان حاضر در این راهپیمایی بود بر اثر تیراندازی مأموران رژیم شاهی از ناحیه سر به شدت مجروح شد و پس از مدتی به شهادت رسید.



شهید رضا سلیمانی تولد: ۱۳۴۹ خدابنده شهادت: ۱۳۶۱/۳/۲ خرمشهر

شهید رضا سلیمانی در تاریخ ۴۹/۶/۳۰ در روستای «توزلو»، بخش بزینه رود، شهرستان خدابنده در استان زنجان در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. او یک خواهر و چهار برادر دیگر داشت و ششمین فرزند خانواده شان بود. از نظر درآمد زندگی متوسطی داشتند، پدرش کشاورز بود و او نیز همراه پدر کشاورزی می‌کرد. او از همان دوران کودکی خوش اخلاق، باصفا بود. رضا دوران مدرسه را در روستای خودشان می‌گذراند. سال دوم راهنمایی را که با موفقیت طی کرد دیگر درسش را ادامه نداد و تحصیل

را نیمه کاره رها کرد؛ در واقع ۱۱-۱۲ سال بیشتر نداشت که آمادگی خود را برای رفتن به جبهه اعلام کرد. برایم رفتن به جبهه رضایت پدر لازم بود و چون رضا سن کمی داشت و هنوز به سن قانونی نرسیده بود پدرش مخالفت می‌کرد. رضا گفت: «پدر شما باید رضایت بدهید تا من بتوانم به جبهه بروم.» هم زمان یکی از برادران او نیز در خدمت مقدس سربازی بود و شش ماه بیشتر نمانده بود که خدمتش تمام شود؛ مادر شهید روبه او کرد و گفت: «رضا جان بگذار برادرت از جبهه برگردد، بعد نوبت توست من و پدرت پیر هستیم؛ تو نباشی چه کسی به ما رسیدگی کند؟!».

رضا گفت: «مادر جان خدای شما هم بزرگ است، من باید بروم. من در خواب شهید شدنم را دیده‌ام.» او هر روز یکی از دوستانش را پیش پدرش فرستاد تا رضایت بگیرد. بالاخره بعد از آن همه تلاش موفق شد، رضایت گرفت و به جبهه رفت. او پس از رفتن فقط یک بار به مرخصی آمد. وقتی مرخصی‌اش تمام شد و می‌خواست برگردد گفت: «این بار می‌روم و برنمی‌گردم... مرا حلال کنید.» انگار خودش می‌دانست می‌خواهد شهید شود.

شهید رضا سلیمانی در تاریخ ۶۱/۳/۲، در عملیات بیت‌المقدس در منطقه خرمشهر بر اثر اصابت ترکش به کتف و پشتش به درجه رفیع شهادت نایل شد و پیکر پاکش در زادگاهش به خاک سپرده شد.
روحش شاد و راهش پررهرو



شهید علی سندروس
تولد: ۱۳۴۳ بیرجند
شهادت: ۵۷/۱۱/۱۷
تظاهرات مردمی بیرجند

برادرم!

سال‌ها می‌گذرد و من هنوز دست‌های کوچک خود را که حالا دیگر بزرگ شده‌اند در دست‌های گرم و مهربان تو احساس می‌کنم ... هنوز هم صوت دلنشین قرآنت را در خانهٔ دل می‌شنوم ... هنوز هم قامت استوارت را در چهارچوب در می‌بینم که متین و مطمئن ایستاده‌ای و به من نگاه می‌کنی. به رویم لبخند می‌زنی، دست پر مهرت را به سویم دراز می‌کنی و مرا که هنوز کوچکم و هنوز جز قطره‌ای از دریای بی‌کران اندیشه ات را

نمی‌شناسم، به سوی خود می‌خوانی تا با تو همسفر شوم ... و من شاد و مغرور از احساس «بزرگ شدن»، «مرد شدن» دست کوچک خود را در دست مردانه تو می‌گذارم و با تو می‌آیم ... با هم می‌روییم ... آرام و هوشیار تا صدای قدم‌هایمان بر سنگ‌فرش کوجه‌های «تنگ و تاریک» شهر، دژخیمان را بیدار نکند و دل آسوده بتوانیم «پیام آقا» را به دل سوختگان عاشق برسانیم و دل شادشان کنیم ...

می‌روییم و می‌روییم و باز هم می‌روییم ... در تاریکی سکوت شب می‌روییم تا شب را به روز پیوند دهیم ... می‌روییم، گاه آرام و گاه پر شتاب ...

گاه تو آن چنان بی‌صبرانه می‌روی که به دنبالت می‌دوم، سرم را بالا می‌گیرم و نگاهت می‌کنم ...

نمی‌دانم به چه می‌اندیشی که هر از گاه دستانت این چنین داغ می‌شوند و نگاهت آتشین ...

و من مشتاق به دنبالت می‌دوم و بی‌تاب و اسیر در کمند آتشکده نگاه تو، در آتش کنجکاوی می‌سوزم که به راستی راه چیست و مقصد کجاست؟ و تو دلسوز و مهربان، در پاسخ سوال‌های ناگفته من، به افق اشاره می‌کنی و می‌گویی: «خورشید

راستین بالاخره روزی خواهد دمید.»

برادرم، تو شبگرد عشق بودی، تو شاگرد خوب آفتاب فروزان
علم و عمل بودی، تو خویشاوند خورشید بودی و برای رسیدن
به آن در آغاز بهار رفتی ... در بهار انقلاب رفتی ... رفتی و رفتی
و آن قدر تا به خورشید رسیدی و من خورشید را در چشمان
تو دیدم همان طور که قبلا تلالو آن را در بلور اشک‌هایت، در
مراسم عزاداری دیده بودم ...

تو سینه می‌زدی و اشک چون مروارید از چشمانت فرو
می‌چکید و من با حس کنجکاوای کودکانه‌ام نگاهت می‌کردم...
دیده بودم که چگونه روزهای قبل برای امام حسین(ع) سینه
می‌زدی ... برای یک لحظه دستت را که پایین آمده به دست
گرفتم و گفتم: داداش امروز برای که سینه می‌زنی؟ دستی را
که عاشقانه بر سینه کوبیده بودی، آرام بر سرم کشیدی و گفتم:
برای حضرت محمد(ص)، برای امام حسن مجتبی(ع)، امروز ۲۸
صفر است، امروز روز شهادت آنهاست.

... و تو نیز علی‌جان، در چنین روزی همسفر خورشید شدی
و من آفتاب را در چشمان تو دیدم، آنگاه که گلوله مزدوران رژیم
شاه سینه‌ات را شکافت ... و تو نور شدی ... تو خود خورشید

شدی و همچون دیگر خورشیدهای شاهد، پر فروغ بر سر کوچه های تنگ و تاریکی که حالا مثل خود من، بزرگ و روشن شده‌اند، تابیدی.

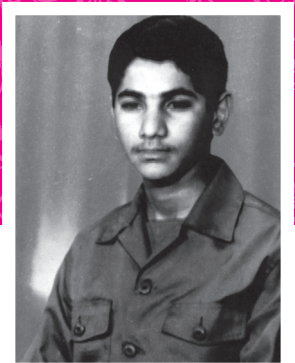
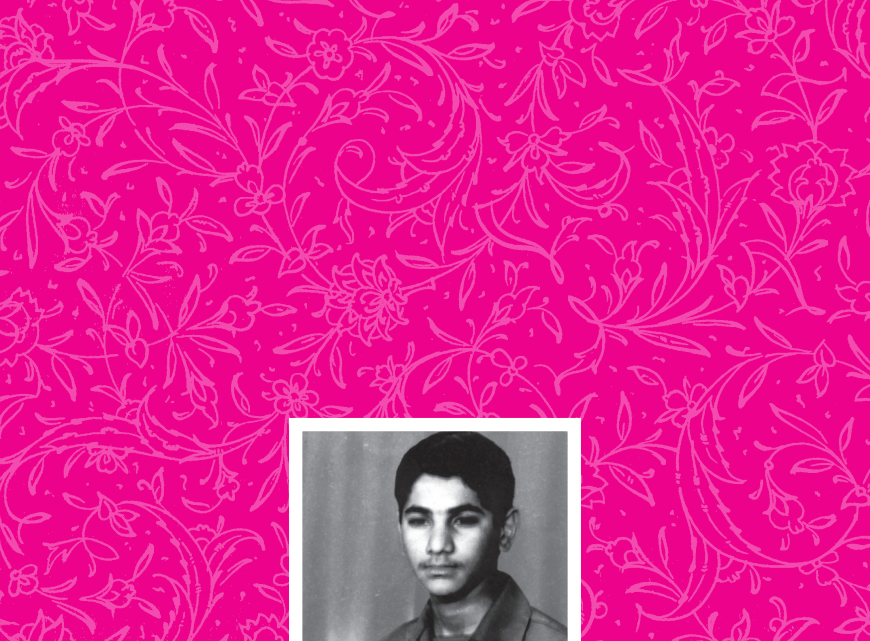
شهید علی سندروس فرزند فرامرز در سال ۱۳۴۳ در خانواده‌ای مذهبی در شهر بیرجند متولد شد. تحصیلات ابتدایی را در دبستان فعلی «سندروس» و راهنمایی را در مدرسه «فرزان» گذراند. تحصیلاتش تا اول نظری در دبیرستان کنونی «دکتر چمران» ادامه یافت.

شهید، نوجوانی خوش اخلاق، خنده رو، متدین، باوفا و هوشیار بود. در خانه و مدرسه و اجتماع مورد تشویق و تایید قرار می‌گرفت. در جلسات دینی و مرثیه خوانی و آموزش قرآن شرکت می‌کرد. علاقه زیادی به پخش عکس و اعلامیه‌های امام و نصب آنها و نوشتن شعارهای ضد رژیم بر دیوارهای شهر داشت. آرزوی کوچکش تحصیل علم و دانش برای خدمتی صادقانه به مردم و آرزوی بزرگش شهادت در راه خدا بود. مادرش در روزهای آخر حیات شاهد بازگو کردن آرزوی شهادت از زبان علی بود.

در راهپیمایی روز ۲۸ صفر سال ۱۳۵۷ روز هفتم بهمن ماه

مورد اصابت گلولهٔ مزدوران شاه قرار گرفت و به فیض شهادت نائل آمد.

پیکر پاک شهید بر دوش مردم انقلابی بیرجند تشییع گردید و در مزار شهدا به خاک سپرده شد.



شهید سعید طوقانی
تولد: ۱۳۴۸ تهران
شهادت: ۱۳۶۳/۱۲/۲۲
منطقه عملیاتی بدر

پهلوان شهید سعید طوقانی از جمله نوجوانانی بود که رمز عزت و غیرتمندی را از امام راحل فرا گرفت و برای سربلندی دین و میهن، از فدای گران بهاترین دارایی خویش، جان، دریغ نکرد. سعید طوقانی، سال ۱۳۴۸ در تهران به دنیا آمد و به لحاظ اینکه پدرش حاج اکبر، از باستانی کاران بنام تهران بود، در سن چهار، پنج سالگی به این ورزش علاقه مند شد و به همراه پدر و برادران بزرگترش که آنان نیز از جمله ورزشکاران بودند، در زورخانه حضور پیدا می کرد.

علاقه زیاد او به حرکات خارق‌العاده در این رشته ورزشی باعث شد تا در این زمینه رشد بسیاری کند و با ارائه نمایش‌های زیبا، همگان را متحیر سازد. شش سالگی او مصادف بود با حضور بیش از پیشش در عرصه ورزش باستانی و در سن هفت سالگی در مراسمی با حضور مسئولین رده بالای مملکتی آن زمان (سال ۱۳۵۶) توانست تنها در عرض ۳ دقیقه ۳۰۰ دور به دور خود بچرخد و با اجرای حرکات منحصر بفرد، بازوبند پهلوانی کشور را از آن خود سازد.

از آن روز به بعد، پوسترها و تصاویری با عنوان «پهلوان کوچولوی کشور سعید طوقانی» زینت‌بخش زورخانه‌ها و نشریات ورزشی شد.

با شروع حرکت‌های انقلابی مردم به رهبری امام خمینی (ره) علیه ظلم و ستم حکومت طاغوت، سعید نیز همراه بزرگترهای خانواده خود در آن شرکت کرد و با سیل خروشان ملت همراه گشت.

با شروع تجاوز رژیم بعثی عراق به ایران در مهرماه سال ۱۳۵۹، با وجودی که سن و سال چندانی نداشت، بر رفتن به جبهه اصرار می‌کرد، چرا که نمی‌توانست بماند و شاهد باشد که برادران بزرگترش علی، محمد و حمید به جبهه بروند و او در خانه باشد.

مجروحیت علی و به دنبال آن مفقود شدن محمد در عملیات والفجر ۱ در بهار سال ۶۲، تصمیم سعید را برای اینکه جای برادرانش را در جبهه‌های دفاع از دین و شرف پر کند، دوچندان کرد. سرانجام با اصرار فراوان توانست همراه پدرش و گروهی از ورزشکاران باستانی، برای اجرای ورزش برای رزمندگان اسلام، راهی جبهه شود؛ ولی خود به خوبی می‌دانست که این همه فقط بهانه‌ای است برای حضور در صفوف رزمندگان و بس.

در بازگشت از جبهه، اگرچه جسمش به خانه بازگشت و ظاهراً در کلاس درس بود، ولی روحش در جبهه‌ها جا مانده بود و همان شد که آنقدر اصرار ورزید و با دستکاری شناسنامه خود و بالا بردن سنش، توانست در بهار سال ۱۳۶۳ راهی جبهه‌ها شود.

سعید با حضور در پادگان دوکوهه، به همراه شهید «عباس دائم‌الحضور» توانست رزمندگان را به ورزش باستانی جذب کند و با بهره‌گیری از کمترین امکانات، زورخانه‌ای نیز در اردوگاه برپا کند که بعد از شهادت او نیز ورزش باستانی در جبهه‌ها از جایگاه ویژه‌ای برخوردار شد.

حضور در کنار رزمندگان گردان میثم لشکر ۲۷ محمد رسول الله(ص) در عملیات بدر در زمستان سال ۱۳۶۳، به قدری برای او

مهم بود که با وجود بیماری شدید، از بیمارستان شهید کلانتری اندیمشک خود را به راهیان نبرد رساند و توانست به عنوان پیک و پیام‌رسان فرمانده در عملیات، حضور پیدا کند.

شامگاه بیست و دومین روز اسفندماه در شرق دجله، صفوف رزمندگان می‌رفتند تا سینه خصم را بشکافند و سعید با وجود ناراحتی جسمی، دلیرانه و دلسوزانه مسئولیت خود را به انجام می‌رساند که ناگهان دوستانش متوجه شدند سعید از ستون نیروها جدا شده است. فرمانده گروهان که به او نزدیک شد، متوجه شد سعید از ناحیه شکم مورد اصابت گلوله تیربار سنگین دوشکای دشمنان قرار گرفته است و لحظه‌ای بعد زانو بر زمین زده و با سینه‌ای مالا مال از عشق، به دیدار خدا شتافت و در محفل برادر و دوستان شهیدش مأوا گرفت.

سعید در چرخش روزگار چرخید و در اوج نقطه انسانیت از حرکت باز ایستاد. در این لحظه بود که فریاد یا علی را سرداد؛ دانش و قهرمانی هر دو در مقابلش زانو زدند و معنای خود را گدایی کردند. پیکر قهرمان کشورمان به مدت ۱۳ سال در خاک منطقه العماره عراق باقی ماند.

در سال ۱۳۷۳ پیکر شهید محمد طوقانی و در سال ۱۳۷۶

پیکر سعید طوقانی را به میهن بازگردانیدند و در «زورخانه شهدای طوقانی» به خاک سپردند.

نوجوان پانزده ساله‌ای که از تمامی مسافرت‌ها، کاپ‌ها، مدال‌ها و ... گذشت، راه جهاد فی سبیل الله را برگزید و رفت تا در عرش چرخ بزند و به عالمیان بفهماند که این قدر به دور خود نچرخید، فایده‌ای نیست. کسی که هم رزمانش می‌گویند: «سعید با کشاندن ورزش باستانی به جبهه این ورزش را تطهیر کرد و نشان داد که پهلوان کسی است که بر نفس درونی خود فائق آمده است»، چه زیبا به دیار معبود شتافت.

وصیت‌نامه شهید

بسم الله الرحمن الرحيم

با درود و سلام بر انبیا و اولیا معصومین علیه السلام خصوصاً چهاردهمین ولی مطلق و معصوم بر حق، منجی عالم بشریت، حجة ابن الحسن العسکری (عج) و نائب عزیز آن بزرگوار، ابراهیم زمان و بت‌شکن عصر، روحی له الفدا و صلوات و رحمت بر روح پر فتوح شهدای بخون غلطیده که به رفیق اعلی پیوستند و از غیر حق گسستند و لایق مرزوق شدن عندالرب گردیدند و طلب شفای عاجل جانبازان اسلام از کسی که اسم او شفای قلوب و

عابدان است و استدعای صبر جمیل و اجر جزیل بر بازماندگان شهدا و جانبازان که چشم و چراغ این ملتند.

پدر و مادر عزیز و بزرگوارم را که بر من حقوق و منت‌های بی‌شمار دارند سلام صمیمانه می‌رسانم و امیدوارم از خطایا و لغزش‌های بنده درگذرند و همان گونه که خانواده شهدا بر فقدان پسران‌شان و برادرم صبر و شکیبایی نمودند بر شهادت من که همچون او آنها را دوست دارم که پیرو سالار شهیدان و سرور آزادگان حسین بن علی (ع) باشم و انشاءالله به این آرزویم که ادامه خط برادران عزیزم بود و رضای خدا و امام زمان (عج) و امام امت در آن است برسیم، و نیز حلیم و بردبار باشید و خوشحال باشید که امانتی که خدا به شما داده بود به خوبی باز گرداند و انشاءالله بتوانم سبب افتخار و شفاعت شما در آخرت که خانه اصلی و حقیقی است باشم و از شما و همه می‌خواهم که شدیداً مقلد و متعبد امام امت باشید و دوستی و دشمنی و حب و بغض و همه اعمالتان را بر محور امام امت و سخنان و رفتار و کردار او قرار دهید و در فتنه‌ها و گیرودارها تمسک به این حبل متین و نماینده صراط مستقیم که شما را بیشتر از خودتان دوست دارد و اختیارتان را بیشتر از خودتان دارد نمایید،

تا از بلاها و آزمایشات سرافراز و با رضای حق بیرون آید و کاری نکنید که لیاقت یآوری امام زمان را از دست بدهید.

تا می‌توانید مراقب و محاسب اعمال و احوال خودتان باشید و خود را در محضر خدا حس کنید که اگر شما او را نمی‌بینید او شما را می‌بیند و رؤف و رحیم و قادر و قهار است و حلم و صبر او شما را ظلوم و جهول نکند..

هر که باشد ز حال ما پرسان

همه را یک به یک سلام برسان

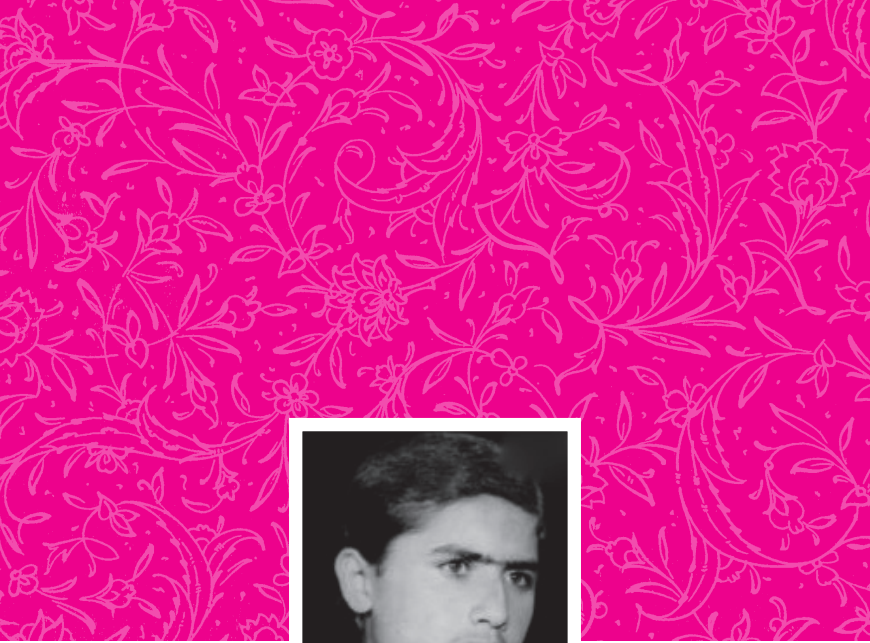
خدایا خدایا تا انقلاب مهدی(عج) خمینی را نگهدار

والسلام علیکم ورحمه الله وبرکاته

سعید طوقانی ۶۳/۴/۱۴ ساعت ۱۲/۳۰



شهید سعید طوقانی در حضور رهبر انقلاب اسلامی امام خمینی(ره) - قم ۱۳۵۸



شهید علی غریب بلوک
(فرزند شهید مسلم غریب بلوک)
تولد: ۱۳۴۹ دامغان
شهادت: ۱۳۶۴/۷/۹ جزیرهٔ مجنون

علی غریب بلوک فرزند شهید مسلم، در تاریخ ۱۳۴۹/۹/۸ در شهرستان دامغان دیده به جهان گشود.

پدرش بنا بود و با زحمت فراوان او، خانواده اش زندگی آبرومندی را می گذراندند.

او در حالی دورهٔ راهنمایی را آغاز کرد که حملات وحشیانهٔ مزدوران بعث عراق در پی جنگ تحمیلی به اوج خود رسیده بود.

شهید غریب بلوک در خانواده ای رشد کرده بود که اصول

مذهبی و اعتقادی از درجه اهمیت بالایی برخوردار بود. بنابراین او که فردی مومن، مذهبی و انقلابی تربیت شده بود تصمیم گرفت با همان سن در شرایط حساس جنگ به یاری امام خویش اسلحه به دست گرفته و عازم میادین نبرد شود.

او در حالی که سال سوم راهنمایی مشغول به تحصیل بود عضو بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی دامغان شد و از این طریق پا به عرصه ایثار و جهاد گذاشت.

علی غریب بلوک سرانجام در تاریخ ۱۳۶۴/۷/۹ در منطقه عملیاتی جزیره مجنون به درجه رفیع شهادت نائل گردید.

قسمتی از وصیت‌نامه شهید مسلم غریب بلوک

از ولایت فقیه اطاعت کنید، زیرا ولایت فقیه همان ولایت علی است ... همسر من از تو می‌خواهم دخترم را چنان تربیت کنی که همانند زینب باشد و حجابش را حافظ و ای دخترم حجابت را حفظ کن که دشمنان اسلام از حجاب شما بیشتر می‌هراسند... و همسر من از تو می‌خواهم که پسرانم را همانند علی اصغرها و قاسم بن الحسن‌ها و همانند فرزند شهیدم علی تربیت کنی...

متن رضایت‌نامه شهید مسلم غریب بلوک، پدر معظم

شهید علی غریب بلوک، برای اعزام به جبهه

بسمه تعالی

این جانب مسلم غریب بلوک، رضایت کامل دارم که فرزندم را در جبهه‌های نور علیه ظلمت اعزام کنید تا بلکه بتواند در راه دین مبین اسلام خدمتی نماید.

مسلم غریب بلوک



شهید رضا فرخی خداجو
تولد: ۱۳۵۰ بهار همدان
شهادت: ۱۳۶۵/۱/۱ فاو



شهید علی اصغر فرخی خداجو
تولد: ۱۳۴۹ بهار همدان
شهادت: ۱۳۶۱/۶/۱۰ سرپل ذهاب

صبح که از خواب بیدار شد، چشمهایش اشک آلود بود، گاهی یا حسین می گفت و به آسمان خیره شد، حال عجیبی داشت، رفت وضو گرفت و آمد نمازش را خواند و بعد از نماز سرش را گذاشت روی مهر و وقتی که سرش را بلند کرد، اشک سراسر صورتش را خیس کرده بود. هر چه ازش پرسیدم جواب نداد. صبحانه اش را برایش آمده کرد و رفت. ساعتی نگذشته بود که دیدم صدای کوبیدن در می آید، دست و پایم را جمع کردم و چارقدر را دور کمرم بستم و رفتم در را باز کردم، پدرم بود. پیرمرد رنگش پریده بود و زیر لب ذکر می گفت و از چشمان

سرخش می‌شد فهمید که اشکهایش را همین جلوی در پاک کرده است. تا مرا دید سرش را پایین انداخت و سلامی کرد و من هم جوابش را داده، نداده راه افتاد آمد توی حیاط و رفت توی ایوان خانه نشست، دست و پایم را گم کرده بودم، اسدالله صبحانه‌اش را خورده بود رفته بود صحرا، من بودم و بچه‌ها، سماور روشن بود و چای آماده، برایش چای آوردم. خواستم بروم وسایل صبحانه و چاشت برایش بیاورم که آرام گفت: «دختر بیا بشین کارت دارم.»

نشستم کنارش، سرش را بلند کرد و از زندگیم پرسید، از کار اسدالله و وضعیت بچه‌ها. نمی‌دانستم چرا دلم شور می‌رفت منتظر خبری بودم. از علی اصغر که پرسید دلم هری ریخت. گفتم چند وقت است که رفته جبهه و یکی و دو تا نامه نوشته. خدا رو شکری گفت و نگاهش را به آسمان دوخت و گفت: «ان‌شالله خیره، دختر من صدقه می‌دهم و تو هم برای سلامتی بچه‌ها دعا کن.» حیران مانده بودم که این چه رفتاری است، گفتم: «چی شده بابا؟» گفت: «اسدالله آمده بود برایم خوابش راتعریف کرد. خواب دیده دخترم، ان‌شالله خیر است. خواب حضرت اباعبدالله و حضرت علی اصغر حتماً خیره. دختر خوش

بحالت. خوش بحال علی اصغر.»

از در خانه که بیرون رفت، رفتم توی اتاق و زل زدم به عکس علی اصغر و گریه کردم، گریه و گریه و گریه.

مواظب بودم که بچه‌ها نفهمند که بیقرار شده بودم، بیقرار. اصلاً متوجه نبودم، چند بار هم رفتم سر کوچه و برگشتم تا اسدالله از صحرا برگشت. مثل مرغ پر کنده بودم و بیقرار.

تا مرا دید متوجه‌ء حالم شد. برایش گفتم که بابا آمده بود و حال علی اصغر را پرسیده و رفته. دلداریم داد؛ اما نمی دانم چرا دلم آرام نمی گرفت. علی اصغر هنوز بچه بود، هنوز ۱۳ سالش نشده بود، وقتی می خواست برود هر چه بهانه آوردیم راضی نشد، حتی اسدالله هم کمی دعوایش کرد اما اشک چشمانش دل سنگ را هم آب می کرد. هر چه می گفتیم از حضرت علی اصغر می گفت و حضرت قاسم. از دل خودم و حالم می گفتم، زود می رفت سراغ مصائب حضرت زینب(س) و من و حضرت زهرا. آخرش هم با هر زور و خواهشی بود ما را راضی کرد و رفت.

بچه بود سپاه هم او اعزام نمی کرد. نمی دانم شناسنامه‌اش را دستکاری کرده بود یا باز هم اشک‌هایش به دادش رسیده بود. چند ماه بود که جبهه‌ء سر پل ذهاب بود. چند وقتی ازش خبری

نداشتیم. یکی دو هفته قبل که نامه‌اش رسید پسر همسایه آمد و آن را برایم خواند.

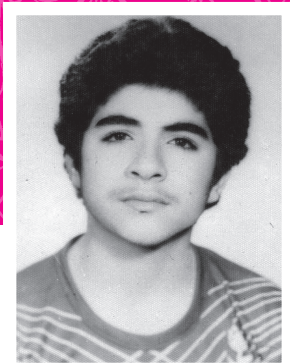
رفتم نامه را آوردم و به چشمانم مالیدم شاید کمی دلم آرام بگیرد. آرام که چه عرض کنم، دلم را خوش کنم به خطش. نمی‌توانستم آن را بخوانم؛ اما آن را می‌بوییدم و به سینه‌ام می‌فشاردم، اصلاً آرام و قرار نداشتم.

تا صبح چند بار از خواب پریدم، خواب‌های آشفته می‌دیدم. صبح تا از خواب بیدار شدم نمی‌دانم چرا دوست نداشتم اسدالله از خانه بیرون برود، اما شال و کلاه کرد و رفت.

من نشستم روی پله‌های ایوان حیاط، دل و دماغ کار نداشتم، بچه‌ها هنوز خواب بودند و باید کارهای خانه را انجام می‌دادم. حیاط را آب و جارو کردم و رفتم توی آشپزخانه تا مقدمات ناهار را فراهم کنم که دیدم اسدالله آمد. رفت صورتش را با شیر آب وسط حیاط شست، اما از چشم‌هایش معلوم بود که خیلی گریه کرده است دست‌هایش را گرفتم و ازش خواهم کردم که چی شده است. نمی‌دانست چه بگوید، من هم نمی‌دانستم چی بپرسم. بغضش ترکیب و گفت: خوابم تعبیر شد زن، یا علی اصغر گفت و زد زیر گریه. می‌گفت خواب دیدم که علی اصغرم مثل علی-

اصغر امام حسین تیر به گلویش خورده و علی اصغر من هم مثل علی اصغر حسین شده بود. جنازه اش را ندیدم ولی می گفتند خواب پدر تعبیر شده بود.

شهید علی اصغر خداجو در تاریخ ۱۰/۶/۶۱ در سن ۱۳ سالگی در منطقه عمومی سر پل ذهاب با اصابت تیر مستقیم دشمن به گلویش به شهادت رسید و چند سال بعد برادر کوچکترش رضا که او هم ۱۴ سال بیشتر از عمرش نمی گذشت در اسفند ماه سال ۱۳۶۴ در منطقه عمومی فاو به برادر شهیدش پیوست. یادشان گرامی و راهشان پر رهرو باد



شهید محمد حسین فهمیده

تولد: ۱۳۴۶ قم

شهادت: ۱۳۵۹/۸/۸ خرمشهر

عشق و شور، طراوت و پاکی، شجاعت و سرسختی، استقلال طلبی و عدالت خواهی، ایثار و از خود گذشتگی، استعداد و توانایی و ... از جمله ویژگی هایی هستند که سراسر وجود هر جوانی ملامال از آنهاست. در دوران جوانی روح عرفان، اخلاق و معنویت متجلی شده و جوانان آماده پذیرش فضیلت ها و ارزش های الهی می شوند و زمینه های کمال طلبی در آنان بروز می کند؛ از این رو بخش متنابهی از سرمایه گذاری ها و برنامه ریزی های دست اندر کاران امر تعلیم و تربیت و تلاشگران عرصه های فکری و فرهنگی متوجه

این قشر می‌باشد و محور اساسی سیاست‌گذاری‌های فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و مخاطب اصلی رسانه‌های جمعی همواره جوانان بوده و خواهند بود.

ویژگی‌ها و استعداد‌های نهفته در وجود جوانان مناسب‌ترین زمینه برای طراحی و ایجاد هرگونه تغییر و تحول فردی و اجتماعی است، بطوری که چرخ‌های انقلاب‌ها و تحولات متعددی توسط این گروه به حرکت در آمده و سرعت می‌گیرد. کنکاش در تاریخ ملل مختلف و از جمله جریانات حاکم بر جهان در طول سالیان گذشته مؤید این مدعا است. بخش انبوهی از بازیگران و نقش‌آفرینان حوادث مختلف جوانان بوده و امکانات و انرژی‌های بسیاری مصروف جذب و هدایت آنان به سمت اهداف معین (اعم از مثبت و منفی، ارزشی و ضد ارزشی) شده است.

هشتم آبان روز نوجوان در ایران یادبود شهادت نوجوانی است که در نوجوانی به یک‌باره قله‌های شرف و انسانیت و غیرت را پیمود، که چه بسیار اهل ریاضت و سیر و سلوک در پیمودن این راه پر فراز و نشیب بر این رهگذر الهی غبطه می‌خورند.

شهید "فهمیده" یکی از هزاران نونهال فهمیده و دانش‌آموز بسیجی کشور ماست که با نثار خون پاک خویش بر طراوت و

سرخ‌خونی خون شهدای انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی افزود. وی دوران کودکی و نوجوانی خود را به صورتی سپری کرد که همواره آبستن حادثه‌های بود، حوادثی که در شکل‌گیری شخصیت او مؤثر واقع شد. او با سرمایه عظیمی از فهم و درک و درایت انقلابی و اسلامی خویش و به دنبال طوفان حوادث انقلاب، وارد جنگ تحمیلی شد و با وجود کمی سن، خود را به خونین‌شهر قهرمان رساند و با اقدامی آگاهانه و شجاعانه، نام خود را در دفتر شهیدان همواره زنده تاریخ ثبت کرد.

از آنجا که این دانش‌آموز رزمنده بسیجی، با ایمان و بینش عمیق و استوار در جنگ با دشمن پیش‌قدم و با نیل به شهادت، درس شجاعت، فداکاری و مقاومت را به همه بسیجیان و امت حزب الله آموخت، امام بزرگوارمان این نوجوان ۱۲ ساله را رهبر خود قلمداد فرمود؛ چرا که نام و یاد او منشأ حماسه‌های سترگ شد و تحولی عظیم در شیوه دفاع مقدس و نبرد رزمندگان اسلام با کفر را فراهم کرد و راه پیروزی و سرافرازی را یکی پس از دیگری، هموار ساخت. امروز شهید فهمیده، به حق الگوی شایسته و تصویر برجسته‌ای از ایثار و جهاد و شهادت برای دانش‌آموزان بسیجی و جوانان کشور ماست، به گونه‌ای که حماسه‌سازی‌های

فهمیده و دیگر فهمیده‌های میهن اسلامی، می‌تواند یادآور دوران دفاع مقدس و ارزش‌های والای آن دوران باشکوه باشد.

محمدحسین فهمیده در اول اردیبهشت ۱۳۴۶ در شهر مقدس قم متولد شد. او در سال ۱۳۵۲ در دبستان روحانی قم مشغول به تحصیل شد. سال تحصیلی به آخر رسیده بود. بوی تابستان می‌آمد. محمدحسین با معدل عالی قبول شده بود. در سال ۱۳۵۶ به کلاس اول راهنمایی مدرسه حافظ قم رفت.

در سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ به پخش اعلامیه‌های رهبر کبیر انقلاب مبادرت می‌ورزید و در زمستان سال ۱۳۵۷ نیز در تظاهرات انقلاب اسلامی شرکت نمود و در ۱۲ بهمن سال ۱۳۵۷ موفق به دیدار حضرت امام در بهشت زهراي تهران شد. آنها شهر قم را دوست داشتند ولی رفتن به تهران برایشان رویایی شیرین بود. دیدن خانهٔ جدیدشان در کرج همه را خوشحال کرده بود.

روزی که برای اولین بار به مدرسه راهنمایی «خیابانی» کرج قدم گذاشت، به خود نهیب زد: همه بچه‌ها دوست تو هستند! هیچ کس غریبه نیست!

آقای ناظم و معلم‌ها فرمان امام دربارهٔ تشکیل بسیج را

توضیح می‌دادند. محمدحسین و برادرش داوود روز ورود امام به وطن (۱۲ بهمن) را به یاد می‌آوردند.

- حسین! ده روزی که نبودی کجا بودی؟

- آموزش جنگی، آموزش رزمی، آشنایی با اسلحه و محیط

و این طور چیزها...

پدر، پسرش را بوسید و تسلیم رفتن او شد.

محمدحسین همراه بچه‌های پایگاه مقاومت و داوطلب‌های دیگر به جبهه اعزام شده بود. برای فرمانده سخت بود که مغلوب محمدحسین شود. با هیچ حساب و کتابی نمی‌توانست حرف او را بپذیرد. با حرف‌هایی که می‌زد بچه‌ها فهمیدند که او از یک جنگ چریکی موفق برگشته است. همه فکر می‌کردند بعد از نشان دادن آن همه دلاوری و جسارت چاره‌ای جز موافقت با خواسته او نیست.

محمدحسین و نوجوانی دیگر به خط مقدم اعزام شدند؛ محمدحسین و محمدرضا شمس.

در میان صفیر گلوله‌ها، انفجار خمپاره‌ای محمدحسین و محمدرضا را از جا پراند. چند روزی در بیمارستان ماهشهر بستری شدند. محمدحسین و محمدرضا هم خسته از تحمل

محیط بیمارستان بی‌صبرانه به خرمشهر بازگشتند. بار دیگر فرماندهان باید جثه لاغر و نحیف محمدحسین را محک می‌زدند. محمدحسین به همراه رزمندگان دیگر در آخرین لحظه‌ها به استقبال کسانی رفتند که به تازگی عقب نشسته و آماده می‌شدند تا با توان بیشتری به میدان برگردند.

ناگهان محمدحسین آهی سرد از اعماق دل کشید. یک پای محمدحسین به فرمان او نبود اما پیش می‌رفت. تانک‌ها به چند قدمی او رسیده بودند. نارنجکی را که در مشتم گرفته بود از ضامن آزاد کرد و بی‌درنگ خود را زیر شنی تانک انداخت. آری محمدحسین در منطقه کوت شیخ، نزدیک ایستگاه راه‌آهن خرمشهر خود را زیر تانک دشمن متجاوز بعضی انداخت و زیباترین و هنرمندانه‌ترین شهادت را به نام خود ثبت کرد و امام‌خمینی او را این چنین رهبر خود خطاب کرد:

«رهبر ما آن طفل دوازده ساله‌ای است که با قلب کوچک خود که ارزشش از صدها زبان و قلم ما بزرگتر است، با نارنجک خود را زیر تانک دشمن انداخت و آن را منهدم نمود و خود نیز شربت شهادت نوشید.»

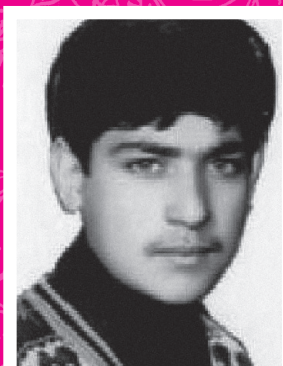
پیکر صدپاره او در بهشت زهرای تهران، قطعه ۲۴، ردیف ۴۴،

شماره ۱۱ مدفون است. هشتم آبان ماه یادآور ایثار و دلاورمردی نوجوان باایمانی است که با عشق به ولایت و اسلام و برای بیرون راندن دشمنان متجاوز بعضی از خاک میهن اسلامی، با جانفشانی حماسه‌ای آفرید که در تاریخ هشت سال دفاع مقدس چون ستاره‌ای می‌درخشد و به سایر دانش‌آموزان و نوجوانان درس وفاداری و ایثار می‌آموزد.

به مناسبت سالگشت شهادت محمدحسین فهمیده، چنین روزی به عنوان روز بسیج دانش‌آموزی نامیده شده است. بسیج دانش‌آموزی نهادی است در جهت تحقق منویات بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران، مبنی بر تشکیل ارتش بیست میلیونی. این نهاد، در جهت زنده نگهداشتن اندیشه بسیجی و همچنین ترویج روح ایثارگری آنان در میان دانش‌آموزان تلاش می‌کند.

سید شهیدان اهل قلم، حاج مرتضی آوینی، شهادت محمدحسین فهمیده را اینگونه زیبا ترسیم می‌کند:

«شایستگان آنانند که قلبشان را عشق تا آنجا انباشته است که ترس از مرگ جایی برای ماندن ندارد حکمرانان جزایر سرسبز اقیانوس بی‌انتهای نور، که پرتوی از آن همه کهکشان آسمان دوم را روشنی بخشیده است.»



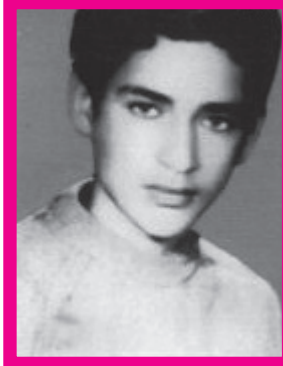
شهیدرمضانعلی

کارگران امیری

تولد: ۱۳۴۶ فریدون کنار

شهادت: ۱۳۵۹/۱۰/۲۵

سوسنگرد



شهیدمحمدتقی

کارگران امیری

تولد: ۱۳۴۸ فریدون کنار

شهادت: ۱۳۶۳/۱/۲

رقابیه

تا کلاس دوم راهنمایی در مدرسه مهدیه اسلامی درس خواند. در بسیج مدرسه ثبت نام و در آموزشی‌های نظامی شرکت کرد تا این که از طریق بسیج مستضعفین فریدون کنار به سوسنگرد اعزام شد. به معلمان خود احترام می‌گذاشت.

با اینکه برادرش «رمضانعلی» سال ۵۹ در سوسنگرد به شهادت رسیده بود و چند بار قصد رفتن به جبهه کرده بود چون ۱۲-۱۳ ساله بود او را به جبهه نمی‌بردند، یک روز با عجله کاغذ سفیدی را به پدرش داد و گفت پدرجان می‌خواهم مرا خوشحال کنی.

پدر از او پرسید رضاجان چه می‌خواهی؟ گفت می‌خواهم این برگ سفید را امضاء کنی. پدر کاغذ را گرفت و امضاء کرد. محمدتقی بالای آن نوشت؛ «رضایت‌نامه» و به بسیج داد و اعزام جبهه شد. هم‌سنگران او می‌گفتند که در جبهه بسیار شجاع بود و چون شیر می‌گرید و اسلحه را محکم و استوار بر دست می‌گرفت و بر قلب دشمن نشانه می‌رفت.



شهید بهنام محمدی تولد: ۱۳۴۵ مسجد سلیمان شهادت: ۱۳۵۹/۷/۲۸ خرمشهر

شهید بهنام محمدی در بهمن‌ماه سال ۱۳۴۵ در شهر مسجد سلیمان به دنیا آمد، از همان دوران کودکی با سختی‌ها و دشواری‌های زندگی آشنا شد و موجب شد تا برای مبارزات عالی و ارزشمند در عرصهٔ زندگی آمادگی بیشتر به دست آورد. به رغم همهٔ سختی‌ها با کار، فعالیت و حرفهٔ آموزشی انس یافت و کارهایی چون خیاطی، تعمیر ماشین و تعمیر رادیو و تلویزیون را فرا گرفت، بهنام پس از انقلاب در تعمیرگاه سپاه پاسداران به عنوان شاگرد مکانیک مشغول به کار شد.

در دوران دفاع مقدس و هجوم دشمنان به خرمشهر راه مبارزه با متجاوزان را در پیش گرفت، او با همان جسم کوچک اما روح بزرگ و دل دریایی‌اش به قلب دشمن می‌زد و با وجود مخالفت فرماندهان، خود را به صف اول نبرد می‌رساند تا از شهر و دیار خود دفاع کند.

چندین بار نیز به اسارت دشمن درآمد اما هر بار با توسل به شیوه‌ای از دست آنان گریخت و باز به نبرد و دفاع پرداخت.

بهنام با استفاده از توان و جسارت خود توانست اطلاعات ارزشمندی از موقعیت دشمن را به دست آورده و در اختیار فرماندهان جنگ قرار می‌داد، در یکی از مصاحبه‌هایش از پدر و مادرها خواسته بود که بچه‌های خود را اهل مبارزه و جنگ و جهاد بار آورند.

بهنام، به بچه‌ها اینگونه سفارش کرده بود: از بچه‌ها می‌خواهم که نگذارند امام تنها بماند و خدای ناکرده احساس تنهایی نکند و در هر کاری خدا را فراموش نکنند و به خدا توکل کنند.

آن مبارز شجاع و پرتلاش همچنین کار رساندن مهمات به سایر رزمندگان اسلام را نیز انجام می‌داد و گاه آنقدر نارنجک و فشنگ به بند حمایل و فانسقه خود آویزان می‌کرد که به سختی این سو و آن سو می‌رفت. حضورش به دیگر رزمندگان روحیه می‌داد و تلاش بی‌امان و بی‌وقفه‌اش عرصه را بردشمن تنگ می‌کرد.

در خرمشهر بزرگ شد، ریزه بود و استخوانی، اما فرزند چابک، بازیگوش و سرزبان‌دار. شهریور ۱۳۵۹ بود که شایعه حمله عراقی‌ها به خرمشهر قوت گرفته بود خیلی‌ها داشتند شهر را ترک می‌کردند باور نمی‌کرد که خرمشهر دست عراقی‌ها بیفتد اما جنگ واقعاً شروع شده بود بهنام تصمیم گرفت بماند.

به سقوط خرمشهر چیزی نمانده بود. بهنام می‌رفت شناسایی چند بار او گفته بود: «دنبال مامانم می‌گردم، گمش کردم» عراقی‌ها فکر نمی‌کردند بچه ۱۳ ساله برود شناسایی رهایش می‌کردند. یک بار رفته بود شناسایی عراقی‌ها گیرش انداختند و چند تا سیلی آبدار به او زدند جای دست سنگین مامور عراقی روی صورت بهنام مانده بود وقتی بر می‌گشت دستش را روی سرخی صورتش گرفته بود هیچ چیز نمی‌گفت فقط به بچه‌ها اشاره می‌کرد عراقی‌ها کجا هستند و بچه‌ها راه می‌افتادند یک اسلحه به غنیمت گرفته بود با همان اسلحه ۷ عراقی را اسیر کرده بود احساس مالکیت می‌کرد به او گفتند که باید اسلحه را تحویل دهی می‌گفت به شرطی اسلحه را تحویل می‌دهم که به من حداقل یک نارنجک بدهید یا این یا آن! دست آخر به او یک نارنجک دادند یکی گفت «دل‌م برای عراقی‌های مادر مرده می‌سوزد که گیر بیفتند» بهنام خندید برای

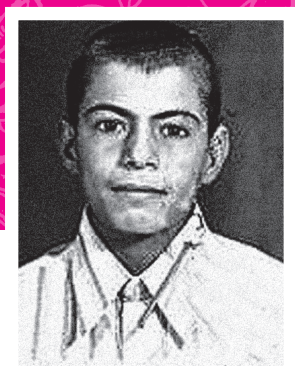
نگهبانی داوطلب شده بود به او گفتند «به تو اسلحه نمی‌دهیم‌ها» بهنام هم ابرو بالا انداخت و گفت «ندهید خودم نارنجک دارم» با همان نارنجک دخل یک جاسوس نفوذی را آورد. شهر دست عراقی‌ها افتاده بود در هر خانه چند عراقی پیدا می‌شد که کمین کرده بودند یا داشتند استراحت می‌کردند خودش را خاکی می‌کرد موهایش را آشفته می‌کرد و گریه‌کنان می‌گشت خانه‌هایی را که پر از عراقی بود به خاطر می‌سپرد عراقی‌ها هم با یک بچه خاکی نق نقو کاری نداشتند گاه می‌رفت داخل خانه‌ها پیش عراقی‌ها می‌نشست مثل کر و لال‌ها از غفلت عراقی‌ها استفاده می‌کرد و خشاب و فشنگ و کنسرو بر می‌داشت همیشه یک کاغذ و مداد در جیبش داشت که نتیجه شناسایی را یادداشت می‌کرد پیش فرمانده که می‌رفت اول یک نارنجک سهم خودش از غنایم را بر می‌داشت بعد بقیه را به فرمانده می‌داد. زیر رگبار گلوله بهنام سر می‌رسید همه عصبانی می‌شدند که تو آخر اینجا چکار می‌کنی برو تو سنگر... بهنام کاری با ناراحتی بقیه نداشت کاسه آب را تا کنار لب هر کدام بالا می‌برد تا بچه‌ها گلوئی تازه کنند. خمپاره‌ها امان شهر را بریده بودند و درگیری در خیابان آرش شدت گرفته بود مثل همیشه بهنام سر رسید اما نارحتی بچه‌ها

دیگر تاثیری نداشت او کار خودش را می کرد کنار مدرسه امیر معزی اوضاع خیلی سخت شده بود ناگهان بچه‌ها متوجه شدند که بهنام گوشه‌ای افتاده است و از سر و سینه‌اش خون می جوشید پیراهن آبی و چهار خونه بهنام غرق خون شده بود.

شیر بچه دلاور خوزستانی پر کشید....

مادر بهنام در بیان خاطره‌ای از این شهید آورده است: هنگام شروع جنگ تحمیلی بهنام ۱۳ سال و هشت ماه داشت. بهنام را به مدرسه نبردم چرا که پدرش نمی گذاشت، او را به تعمیرگاه سپاه به همراه برادرش فرستادم تا کاری یاد بگیرد، در ایام جنگ می گفت: مادر دلم می خواهد بروم پیش امام حسین (ع) و بدانم که چگونه شهید شده! بهنام آرزوی شهادت در دلش شعله ور بود، او به من کاغذی نشان داد که درباره غسل شهادت در آن نوشته بود و گفت: مامان مرا غسل شهادت بده زیرا می خواهم شهید شوم، تو هم از خرمشهر برو، اینجا نمان می ترسم عراقی‌ها اسیرت کنند.

یکی از همزمانش برایم تعریف کرد که در آخرین روزهای مقاومت در خرمشهر، ۲۸مهر ماه در خیابان آرش ترکشی خورد و شهید شد.



شهید فضل الله مرادی

تولد: ۱۳۵۰ بوشهر

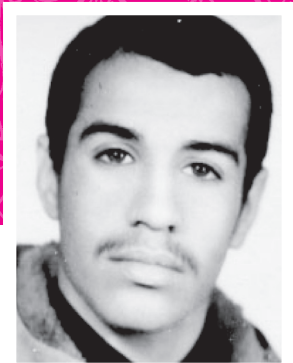
شهادت: ۴/۱۰/۱۳۶۵ خرمشهر

عملیات کربلای ۴

فضل الله در سال ۱۳۵۰ در روستای «شورکی» استان بوشهر به دنیا آمد. پدر و مادرش از مردمی متدین بودند و او را بر اساس موازین دین اسلام تربیت نمودند. فضل الله در حالی که دانش آموز بود، قرائت قرآن را در مکتب خانه فرا گرفت.

بعد از پیروزی انقلاب به عضویت بسیج پایگاه مالک اشتر درآمد. زمانی که برادرش یک پای خود را در جبهه از دست داد، اسلحه به زمین افتاده او را برداشت و قدم به عرصه ایثار نهاد. وی دوره غواصی را در بسیج طی کرد و آن گاه همراه سپاه محمد(ص) با حضور در میادین رزم در مقابل دشمنان اسلام قرار گرفت.

سرانجام این رادمرد عرصه ایثار در عملیات کربلای ۴ در زمستان سال ۱۳۶۵ در سن ۱۵ سالگی به شهادت رسید. مزار پاکش در بهشت محمدی روستای شورکی زیارتگاه عاشقان و عارفان و دارالشفای آزادگان است.



شهید قدرت‌الله ملک‌محمدی

تولد: ۱۳۵۰ سنقر کلیایی

شهادت: ۱۳۶۵/۱/۸

ارتفاعات سلیمانیه عراق

شهید قدرت‌الله ملک‌محمدی در سال ۱۳۵۰ در روستای «قشلاق» از توابع شهرستان «سنقر کلیایی» دیده به جهان گشود. پدرش کشاورز و مادرش خانه‌دار و از خانواده‌ای متدین و زحمتکش بود. او از همان کودکی اخلاق خوب و مذهبی داشت و با خانواده و دوستانش مهربان بود. وی در ده سالگی به واجبات و نماز و روزه اهمیت بسیار می‌داد. در مساجد و پایگاه‌های مقاومت و برنامه‌های مذهبی به طور فعال شرکت می‌کرد. وی دوران تحصیلات ابتدایی را در همان روستا سپری

کرد و برای ادامهٔ تحصیل در مقطع راهنمایی راهی مرکز دهستان «فارسینج» شد. به دلیل علاقهٔ فراوانی که به امام داشت برای ادامهٔ تحصیل، حوزهٔ علمیه را انتخاب کرد و به حوزهٔ علمیه امام خمینی در شهر سنقر عزیمت کرد. او تا سطح دو دروس حوزه را به خوبی گذراند و یکی از طلاب نمونه شد. قدرت‌الله یک طلبهٔ مبارز بود. همیشه کسانی را که بر علیه انقلاب اسلامی و امام سخن می‌گفتند را راهنمایی می‌کرد. او عاشق جبهه و جهاد برای اسلام و قرآن بود. با وجود فعالیت‌هایی که پشت جبهه داشت، آرام نمی‌گرفت و دوست داشت که به طور مستقیم در مبارزه علیه دشمنان حضور داشته باشد. زمانی که برای اعزام از میان طلاب قرعه‌کشی می‌کردند، ابتدا نامش در نیامد، بنابراین به اصرار یکی از منتخبین را متقاعد کرد که جایش را به او بدهد. وقتی می‌خواست به جبهه رود برای اجازه و خداحافظی از والدین‌اش به روستا آمد و در پاییز سال ۱۳۶۴ پس از وداع با خانواده از طرف سپاه پاسداران سنقر به سوی جبهه‌های حق علیه باطل شتافت. این طلبه عاشق، به جنگ با دشمن رفت تا درخت اسلام را سبز نگه دارد و بالاخره پس از سه ماه حضور در جبهه، در اولین اعزام خود به تاریخ ۱۳۶۵/۱/۸ در منطقهٔ

عملیاتی والفجر ۹ در کوه‌های سلیمانیه عراق پس از رشادت‌های
فراوان به شهادت رسید و پیکر مطهرش همان جا مفقود و به
آرزویش که شهادت در راه خدا بود، رسید.



شهید سید حسام‌الدین موسوی زاده

تولد: ۱۳۴۶ قم

شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۷ عملیات خیبر

وقتی امام فرمود یاران من در گهواره‌ها شیر می‌خورند هنوز به دنیا نیامده بود، اما چشم امید امام به همین‌ها هم بود. اهل قم است، پدر، سیدی از روحانیون مبارز و عاشق امام بود. شهید عشق به اهل بیت عصمت و طهارت در عصاره وجودش بود. سال ۱۳۴۶ به دنیا آمد و سال ۱۳۶۲ به شهادت رسید. ۱۶ ساله، ولی وقتی نوشته‌ها و سخنانش را می‌شنوی، قامت یک مرد را به ذهن می‌سپاری، مردانگی به قد و سن و سال نیست ...

بارها جبهه رفته بود و هر بار که به او می‌گفتم نرو، با یک لبخند که حاکی از بزرگی روحش بود، جواب همه سوال‌هایمان

را می‌داد، اصلاً او بزرگ بود، بزرگتر از من ...

وقتی که نامه‌اش را می‌خوانی، سادگی کلام و خط ابتدایی او را که کنار بگذاری احساس می‌کنی یک روح بزرگ تو را مخاطب قرار داده است، می‌نشینی و نامه‌های محدود او را که از جبهه برای برادران و خواهرانش فرستاد را یک به یک تا به انتها می‌خوانی و خود را در مقابل آن روح بزرگ خاشع می‌بینی مخاطب نامه‌هایش را روح خودت می‌یابی که تشنه موعظه است و موعظه می‌شوی به صبر و پاکی و استقامت و وفای به عهد، مهربانی از قلمش می‌تراورد.

و این آخرین نامه اوست؛ نامه‌ای مملو از عشق به خانواده‌اش: «من از راه دور دست تو را می‌بوسم جانم، خواهر جان سعی کن در کارهایت صبور باشی. خواهرم، برادرانم را در کارهایشان یاری کن، مخصوصاً مسیح را که امام خیلی روی این بچه‌ها تاکید می‌کند خواهر جان مرا ببخش چون عملیات دارد شروع می‌شود و هر لحظه امکان دارد من کشته شوم. خواهرم در نمازهایت مرا و دیگر رزمندگان را دعا کن و بگو خدایا برادرانم را به آرزویشان برسان.

محسن، در درس‌هایت کوشا باش سعی کن نامه بنویسی، برادرانم را در درس‌هایشان یاری کن، محسن اگر می‌بینید که مهدی مرخصی نگرفته است ناراحت نشوید چون عملیات دارد شروع می‌شود.

روح‌الله! مسیح را در کارهایش یاری کن. درس‌هایت را سعی

کن با جدیت تمام بخوانی.دیگر عرضی ندارم امیدوارم که در کارهایت موفق باشید.

سلام آقامسیح، قربان تو کردم آقامسیح نمی دانی چقدر دلم برایت تنگ شده است دوست دارم یک دفعه هم که شده تو را ببینم، نه تو را، بلکه خانواده. را قولی که دادم فراموش نمی شود. خواهرجان در نمازهایت مرا دعا کن تا به آرزوهایم برسیم چون من یک قلب سیاه شده از گناه دارم. همیشه مادرم را شب های جمعه به حرم ببرید و از او بخواه که مرا حلال کند. مرضیه جان تو را به خداوند قسم که نمازهایت را بخوان.

ای مادر غم دیده نداری خبر از من

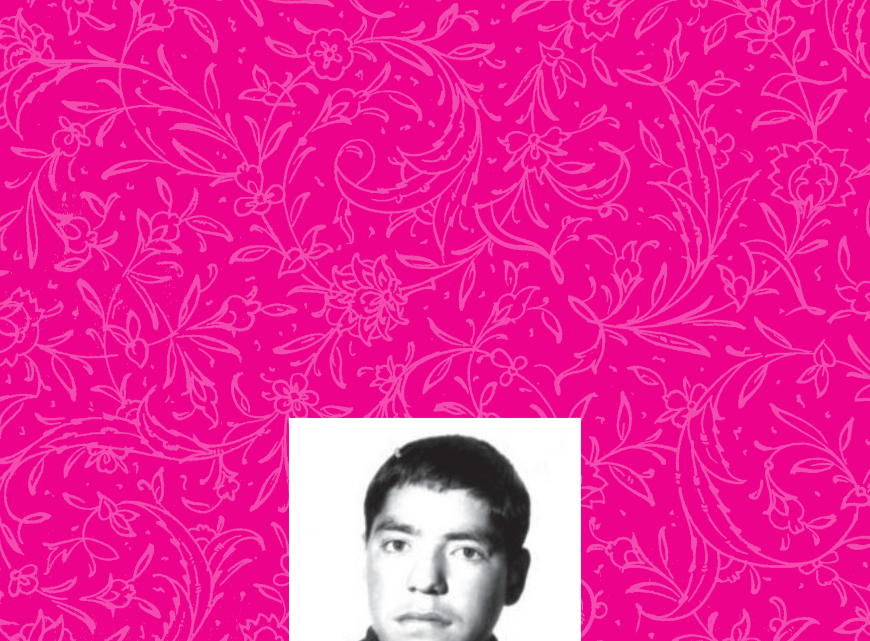
کز گردش ایام چه آمد به سر من

من تازه جوان بودم اندر چمن حسن

نشگفته فرو ریخت همه بال و پر من

دگر وقت تو را نمی گیرم ای مادر من، مادر من، مادر من، مادر من، سلام بر پدر عزیز و گرامیم، امیدوارم پدر جان حالت خوب باشد. سلام مرا به مادر و خواهر و محسن و روح الله برسان و همینطور مسیح، و دوست عزیزم علی اکبر رضائی و سلام مرا به بچه محله ها برسانید.

سلام محسن امیدوارم که برادرم، حالت خوب و سالم باشید.



شهید جبرئیل مهدی زاده

تولد: ۱۳۵۰ هریس

شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۷ جزیرهٔ مجنون

بی اطلاع پدر و مادر زمینه اعزام به جبهه را با شناسنامه برادر بزرگش فراهم کرد مادرش بازگو می‌نماید یک روز قبل از اعزام به جبهه با دوچرخه‌اش دورادور او را دیدم و پرسیدم کجا رفته بودی؟ گفت: مادر جان مشغول گشت زدن در زادگاهم هریس، هیچ آرزوی نگذاشتم و کوچه به کوچه و نقطه به نقطه شهر را گشتم، مادر که بی اطلاع از اعزام او بود می‌گوید آخر برای چه؟ و او هیچ نمی‌گوید.

روز بعد او به محل اعزام نیروها در شهرستان هریس می‌رود

و تا موقع حرکت در انتظار مادر می‌ماند که شاید بیاید و او را ببیند اما مادر بی اطلاع بود یک دفعه مطلع می‌شود و دوان دوان خود را زمانی به محل اعزام می‌رساند که پرستوهای انقلاب از آشیان کوچیداند آه و زاری، داد و فریاد می‌کند که چرا به من نگفتی مگر من با رفتن تو مخالفت می‌کردم!

او در اعزام با سفارش به دوستان از آنان می‌خواهد که از مادر و خانواده‌اش حلالیت بطلبند و بگویند که مرا حلال کنید. در نامه‌ای از اسلام‌آباد غرب برای خانواده‌اش می‌نویسد:

«مادر جان از اینکه نتوانستم با اجازه شما جبهه بیایم مرا حلال کنید مادر جان ما به امید خدا رفتیم و انشاءالله ما بر دشمن پیروز می‌شویم و با به درجه رفیع شهادت نائل می‌آییم که در هر صورت پیروزی بر ماست.»

می‌خواهد به عملیات خیبر برود یکی از رفیقان و همشهریان خود من می‌خواهد که برای او هم وصیت نامه بنویسد ولی او که بدلیل سن کم این بزرگوار رفتن به عملیات را باور نداشت به او می‌گویند که تو وصیت نامه را می‌خواهی چکار؟! تو که زن و بچه نداری و او می‌گوید که؛

«وصیت نامه خوب است یادگاری است.»

بالاخره به تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۷ او در سن ۱۲ سالگی در نهایت عشق و تقوا به درجه رفیع شهادت در جزیره شهادت در جزیره مجنون می‌رسد یاد خاطره این شهید بزرگوار و بزرگ مرد کوچک و سایر شهدا و هم‌زمانش گرامی باد.

وصیت‌نامه شهید

بسم الله الرحمن الرحيم

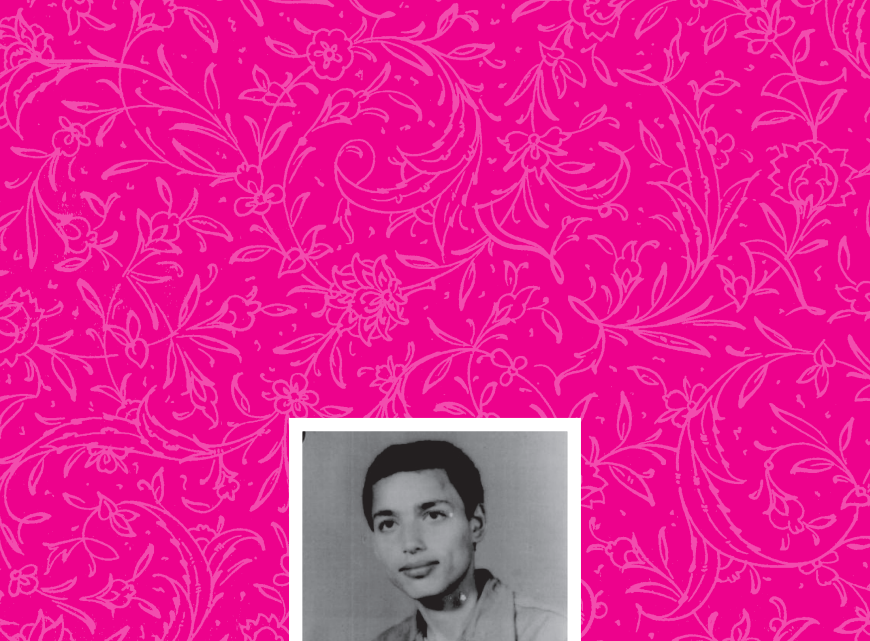
اینجانب جبرئیل مهدی زاده فرزند نصرت ساکن شهرستان هریس، بعد از صلوات و سلام بر نبی اکرم(ص) و سلام بر امیر المومنین علی(ع) از خداوند متعال خواستارم که به این رهبر انقلاب طول عمر عنایت فرماید و نیز سلام و تهنیت می‌فرستم بر پدرم و مادرم که چندین سال شما را اذیت کرده‌ام و از خدا می‌خواهم که مرا مورد عفو قرار دهد و پدر اگر می‌خواهی از احوالات پسرت اطلاع جویی. الحمدلله سلامتی حاصل است و شاد و خرم هستم که هر چه زودتر عملیات صورت خواهد گرفت من هم توفیق یافته‌ام تا در این عملیات شرکت کنم و سلام گرم دارم به تک تک برادرانم و خواهرانم و توصیه دارم که درس‌هایتان را خوب مطالعه کنید و هر روز قرآن بخوانید و پدر در نماز جمعه حاضر شوید و گول منافقین بی‌دین را هیچ وقت

مخور و دعا کنید که در این جنگ هر چه زودتر پیروز شویم و با دوستانم به خانه خود برگردیم و اگر پدر و مادر خوبم من را دیگر ندیدند من را حلال کنند. و گریه نکنید به من و حتی الامکان در راه انقلاب تلاش کن و از روحانیت دست نکش زیرا روحانیت بودند که این انقلاب را پیروز کردند و از دوستان من عیادت کنید و سلام مرا به دوستانم و همسایه‌ها برسانید و پشت جبهه را رها نکنید و محکم و پایدار باشید و در خانه با مادرم با مهر و محبت رفتار کنید و در تربیت فرزندان خیلی کوشا باشید بخصوص در ادبشان و اخلاقشان و نماز بخوانید و نیز قرآن و ما جنگ‌های زیادی را پیش خواهیم داشت. و مادر به شما خیلی زحمت داده‌ام زیاد اذیت کرده‌ام مرا عفو و بخشش کنید، مادر اگر شما نباشی من ناراحت می‌شوم و اگر من باز نگشتم برای من گریه نکن. اگر گریه کنی روح من ناراحت می‌شود و اگر شهید شدم بر بالای قبر من عکس امام را بزنید.

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته

۶۲/۱۱/۲۷





شهید اسماعیل نظری جلالی
تولد: ۱۳۴۷ گیلان
شهادت: ۶۱/۲/۲۲ عملیات
بیت المقدس جفیر

زندگینامه با قلم خود شهید

در خرداد ماه سال ۱۳۴۷ در خانه فقیری بدنیا آمده‌ام موقعی که به چهار سالگی رسیدم برادرم کلاس ۱۰ بود و شکل‌های کتاب طبیعی را در خانه‌مان می‌کشید و پیش ایشان می‌نشستم نگاهش می‌کردم و خیلی علاقه زیادی به نقاشی پیدا کرده بودم از آن به بعد موقعی که بیکار بودم و قلم را صرف نقاشی کشیدن می‌کردم بعد برادرم که دید علاقه زیادی به نقاشی دارم مرا به کتابخانه نقاشی کودک برد و در آنجا عضو کتابخانه شدم.

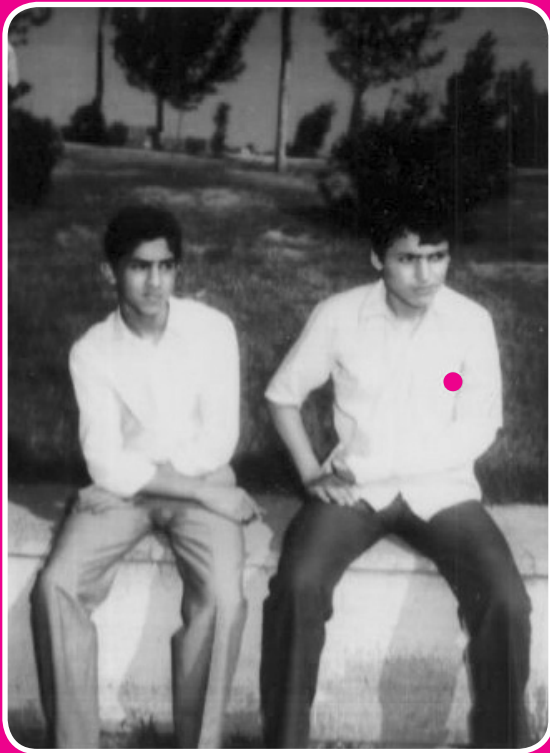
صبح‌ها و بعدازظهرها به کتابخانه می‌رفتم و نقاشی می‌کردم بعد در کتابخانه ما را به اردوی رامسر بردند و بعد از دو روز باز به کتابخانه آستانه برگشتیم؛ ولی علاقه‌ام به نقاشی بیشتر شده بود تا به ۶ سالگی رسیدم. به مدرسه رفتم و شروع به درس خواندن کردم و به درس خواندن هم استعداد داشتم. تا به کلاس پنجم رسیدم و همه سال قبول شدم موقعی که به کلاس اول راهنمایی رفتم دیگر برادر بزرگم به دانشگاه رفته بود و کم‌کم با دوستانهایی آشنا شده‌بودم که مرا جذب خودشان کرده بودند و مرا از کتابخانه، نقاشی، درس خواندن، مدرسه رفتن همه چیز انداختند. دیگر درس نمی‌خواندم و همیشه با آنها می‌گشتم و پدر و مادرم هم فکر می‌کردند که من مثل سال‌های گذشته درس می‌خواندم و یک سال هم مردود شدم ولی چون که سنم ۱۱ سال بود نمی‌توانستم تشخیص بدهم که من چرا اینجوری شدم بعد سال دیگر که کم‌کم بزرگ شده بودم دیدم که با همان کسانی که سال قبل می‌گشتم آنها نخاله‌هایی بودند که مرا به انحراف کشیده بودند بعد فکر کردم دیدم بلی این‌ها استعداد را از بین بردند و مرا از تحصیل انداختند. از آن به بعد با آنها قطع رابطه کرده بودم، دیگر با آنها تماس نمی‌گرفتم و بعد مردم ایران

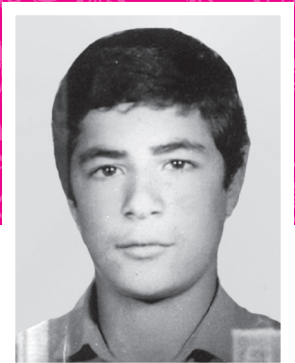
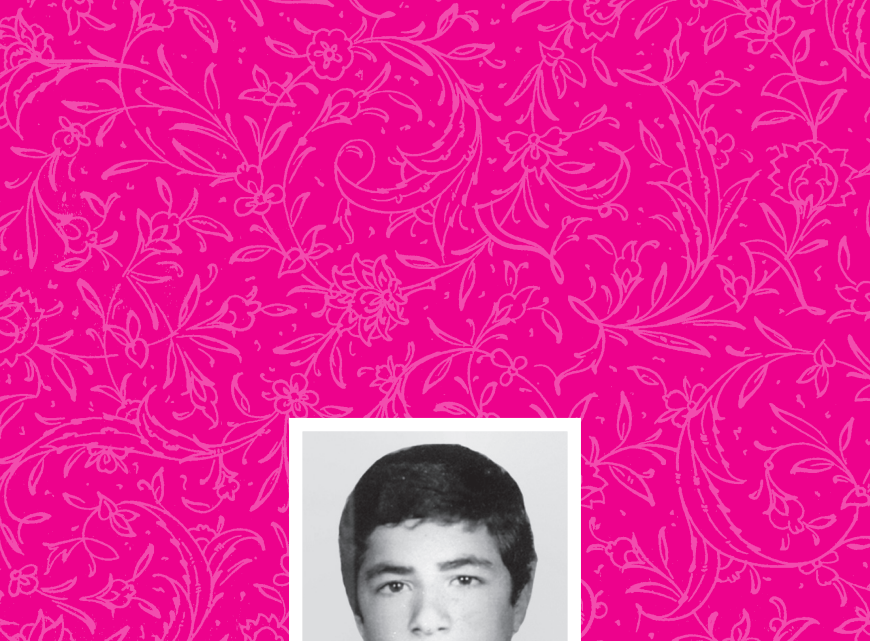
انقلاب کرده بودند و دست به دست هم دادند و این انقلاب خونین را به پیروزی رساندند و موقعی که انقلاب هم پیروز شده بود و با آن کسانی که تماس داشتیم قطع رابطه کرده بودم باز خود را نشناخته بودم و چیزی نمی دانستم و مثل یک درخت خشکی بودم که رشد نمی کردم بعد برادرم راه راست را به من نشان داد و بعضی اوقات که بیکار بودم کتاب‌هایی در کتابخانه اش بود را مطالعه می کردم بعد که چند تا کتاب خواندم در خودم فرو رفتم و خودم را بازسازی کردم و خدا هم مرا به راه راست هدایت کرد و درس خودم را هم می خواندم اول نظری بودم که دیدم، آن کسانی که مرا به انحراف کشیده بودند و نمی خواستند شاگردهای زرنگ به تحصیل خود ادامه بدهند در آینده دکتر یا مهندس بشنود، الان می گویند ما مجاهد خلق هستیم و امثال‌شان می روند بهشتی‌ها و رجایی‌ها و باهنرها را شهید می کنند پس ما باید بدانیم که این‌ها چه کاره هستند و گول آنها را نخوریم بعد در بسیج ثبت نام کردم و عضو بسیج شدم و در بسیج در کلاس‌های مختلف شرکت می کردم کلاس‌های قران، آموزش نظامی، ادیولوژی. بعد جنگ عراق و ایران شده بود و جنگی بود تحمیلی که عراق از کشورهای دیگر کمک

می‌گرفت و با ملت ایران جنگ می‌کرد. بعد از شش ماه از شروع جنگ گذشته بود که ما به پادگان آموزش چالوس اعزام شدیم و در آنجا دوره آموزشی یک ماهه را گذرانیدیم و بعد از آن به جبهه حق علیه باطل اعزام شدیم و مشغول به جنگ شدیم و با روحیه خیلی قوی با مزدوران صدام کافر می‌جنگیدیم و آنها را از بین می‌بردیم و بعد از گذراندن مدتی در جبهه که مورد اصابت ترکش و گلوله قرار گرفته بودم و بعد خوب شدم از بیمارستان به خانه آمدم و مدتی استراحت کردم و دوباره به جبهه حق علیه باطل رفتم که دومین بارم بود و بعد ماموریتم تمام شد. به خانه برگشتم چند روز ماندم و سومین بارم بود که رفتم به جبهه حق علیه باطل و اولین بار دوره ابتدائی شهادت را گذراندم و دومین بار دوره راهنمایی شهادت را گذراندم و سومین بار دوره نظری شهادت را که دیپلم شهادت را گرفتم

خوشا به سعادت کسانی که فوق لیسانس شهادت را گرفتند امثال بهشتی‌ها، رجایی‌ها، باهنرها، آنها دوره ابتدائی و راهنمایی و دوره‌های مختلف را در دراز مدت گذراندند
روحشان شاد و روانشان پاک

والسلام





شهید غلامرضا نوروزی

تولد: ۱۳۵۱ گرمه

شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۱۲ شلمچه

در خانواده‌ای مذهبی در دَرَق از توابع گرمه استان خراسان شمالی به دنیا آمد. شکل‌گیری شخصیت او با مبارزه و جهاد علیه ظلم و جور عجین شد. آغاز تحصیلاتش همزمان با اوج نهضت و قیام امام خمینی(ره) شروع شد. در نیمهٔ تحصیلات ابتدایی بود که جنگ آغاز شد.

غلامرضا از کودکی عاشق امام و مطیع اوامر آن حضرت بود و با کمی سن، دایم بهانهٔ حضور در جبهه و سنگر رزم می‌گرفت به خصوص بعد از شهادت برادر بزرگش «تقی» در خردادماه

۱۳۶۵ در جبههٔ مریوان، کاسهٔ صبرش از حضور در پشت جبهه لبریز شده بود و به عشق مبارزهٔ رویارو به ستم‌پیشگان بعضی دل از کف داده بود.

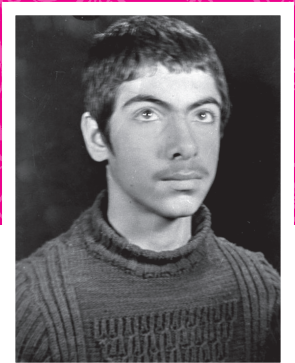
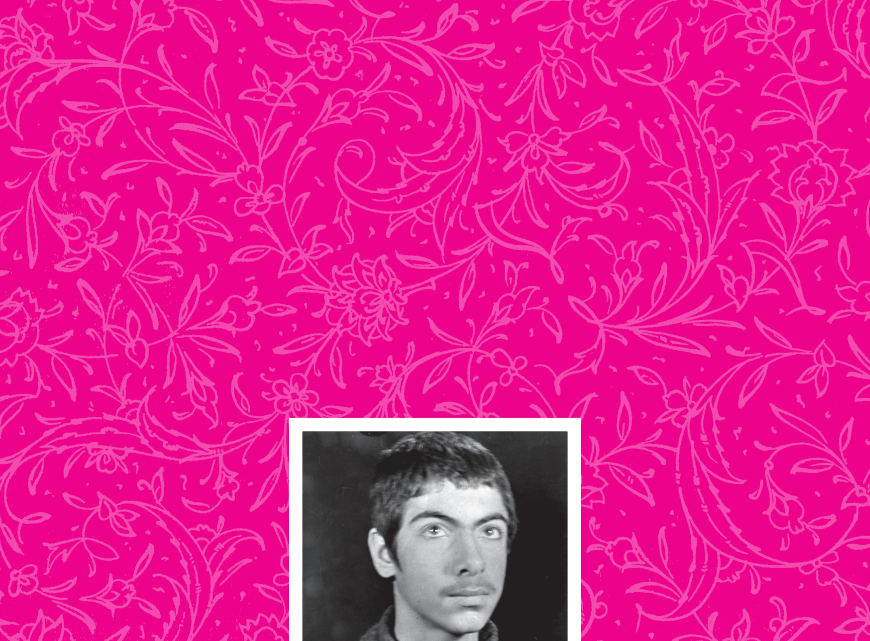
او در حالی درس و مشق و مدرسه را رها کرد و راهی جبهه‌های نبرد علیه ظلم شد که از داغ هجران و شهادت تقی چند ماه بیشتر نگذشته بود و پدر و برادر دیگرش نیز در جبهه حضور داشتند.

حاج‌رضا نوروزی پدر معظم شهیدان والامقام تقی و محمدرضا، از عشق فرزندان‌ش به حضور در جبهه‌های خون‌رنگ و ماجرای شهادت فرزند دوم خود می‌گوید: «در جبههٔ جنوب بودم که دیدم غلامرضا هم آمد. شش ماه در جبههٔ جزیرهٔ مجنون بودند و وقتی متوجه شد که عملیات نزدیک است با لشکر تسویه حساب نکرد و با عضویت پاسدار افتخاری در جبهه ماند و در عملیات کربلای ۵ شرکت کرد و در تاریخ ۲۲ اسفندماه ۱۳۶۵ به شهادت رسید و پس از سال‌ها انتظار، پیکر پاکش در سال ۱۳۷۷ توسط کمیتهٔ مفقودین کشف و در زادگاهش مورد استقبال و تشییع قرار گرفت. در سال‌های بی‌خبری از او شبی به خوابم آمد و در عالم خواب نامه‌ای به من داد که با خط زیبایی روی آن نوشته بود، «عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ» و من بیدار که شدم خیالم راحت شد که

او نیز مثل برادرش تقی، به قول قرآن کریم نزد خدای متعال از روزی خوران است.»

شهید غلامرضا نوروزی در وصیت‌نامه خود ضمن درج همان آیه‌ای که در خواب به پدر رنج‌کشیده‌اش نگاشته بود، این‌گونه به راز و نیاز با معبود خویش می‌پردازند؛ «خداوندا تو مرا آفریدی و خودت هم مرا گرفتی. تو را شکر که چنین جانی به من دادی و من هم در راه رضای [تو] قدم برداشتم و یک جان ناقابل برای راه رضای [تو] دادم. خداوندا من از تو می‌خواهم که مرا چندین بار زنده کنی و برای تو و در راه رضای [خودت] بجنگم و باز شهید شوم و باز زنده شوم و دوباره شهید شوم.»

شهید غلامرضا نوروزی در پایان وصیت خویش، ضمن ابراز عشق به والدین، این‌گونه از خدا برای آنان صبر آرزو می‌کند؛ «ولی ای پدر! من از تو می‌خواهم خداوند به تو صبر دهد و مانند علی‌اکبر و حسین‌ها باشید و از تو می‌خواهم همیشه دست به دعای رزمندگان باشید ولی ای مادر از تو می‌خواهم از شهید شدن من در راه رضای خدا صبر کنی و گریه نکنی و مانند زینب‌ها و فاطمه‌ها و زهراها باشی و همه رزمندگان را دعا کنی و برای من گریه نکنی.»



شهید علی واعظی فرد

تولد: ۱۳۴۹ قزوین

شهادت: ۱۰ / ۲ / ۱۳۶۱ خرمشهر

عملیات بیت المقدس

چهارم فروردین ماه سال ۱۳۴۹ در خانواده‌ای مذهبی در روستای شیرازک قزوین چشم به جهان گشود. در سن ۱۲ سالگی که در پایه‌ی اول راهنمایی مشغول به تحصیل بود، به همراه بسیج مردمی روانه‌ی جبهه‌های حق علیه باطل شد و پس از هشت روز فداکاری و ایثار در دوم اردیبهشت سال ۱۳۶۱ با اصابت ترکش به سر و سینه در جبهه‌ی خرمشهر به درجه‌ی رفیع شهادت نایل گردید.

نامه‌ای از شهید علی واعظی فرد، لحظاتی قبل از

شرکت در عملیات آزاد سازی خرمشهر

بسم الله الرحمن الرحيم

«من عرف نفسه فقد عرف ربه» هر کس خود را بشناسد،

خدای خود را هم خواهد شناخت.

سلام بر یگانه پروردگار جهان، درود فراوان بر مهدی (عج) موعود و نایب بر حقش، حضرت امام خمینی، رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران و با سلام بر پدر و مادر بزرگوارم و سلام بر خواهران و برادرانم. ممکن است از حال من در اینجا نگران باشید ولی ناراحتی به خود راه ندهید، زیرا که حال من بسیار خوب است. فعلاً در آبادان هستیم و ممکن است چند روز جهت دیگر نبرد با صدامیان کافر راهی خرمشهر شویم. پس دعا کنید که انشاءالله پیروز شده و موقع بازگشت، با شیرینی و میوه از من استقبال کنید. زهرا، فاطمه، معصومه، محمد و مهدی را از دور می‌بوسم و سلامتی همگی را از درگاه خداوند بزرگ خواهانم. یادتان نرود که برای پیروزی رزمندگان اسلام و سلامتی امام عزیزمان، دعا کنید...

والسلام علیکم و رحمت الله و برکاته

سرباز اسلام: علی واعظی فرد

۱۳۶۱/۲/۱۰